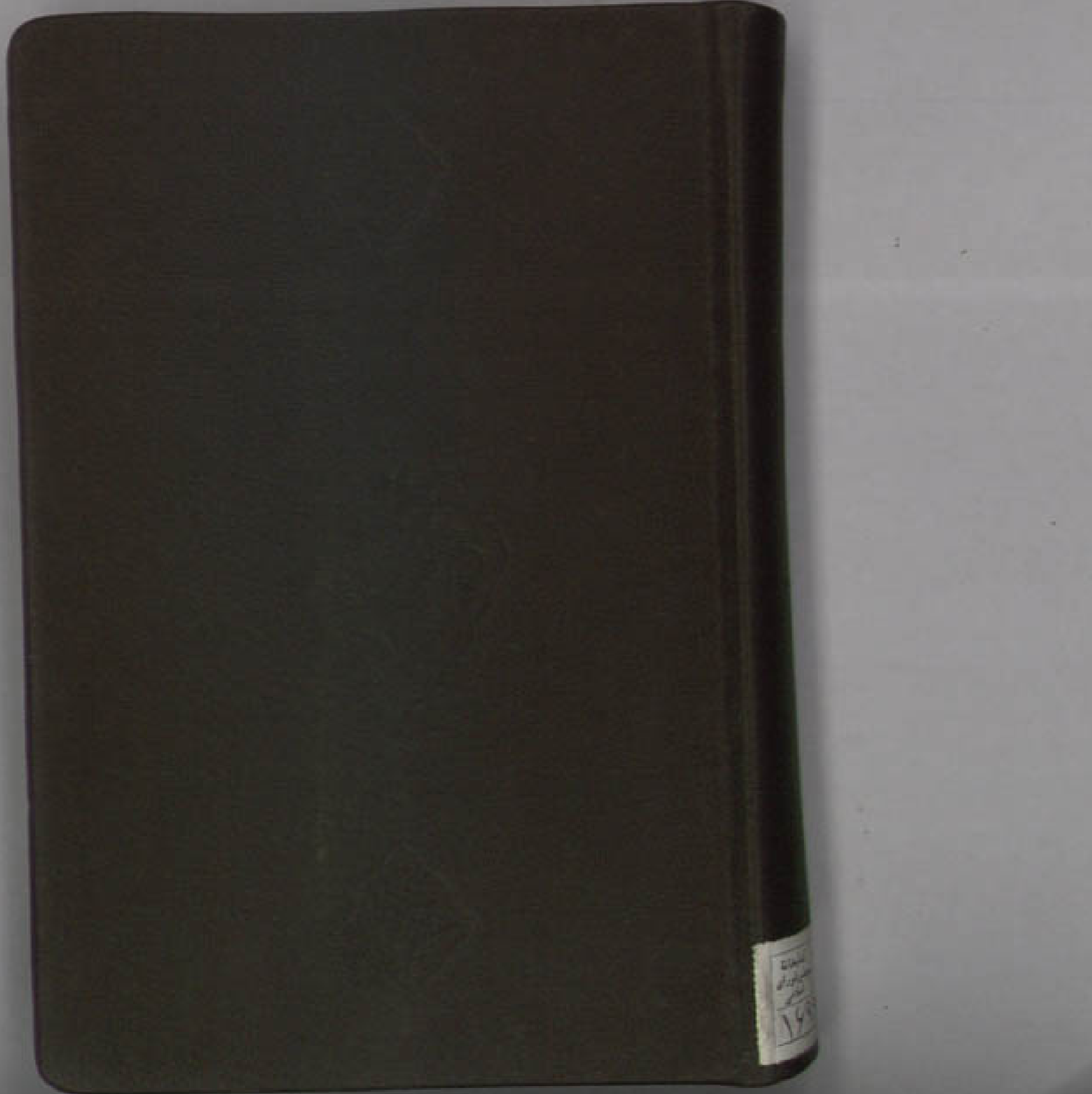


بسم الله الرحمن الرحیم

احکام ایام باحورا یوم شنبه بیستم ماه مبارک رمضان [illegible] برج
از اول صبح الی چهار ساعت از شب یکشنبه گذشته ابر سیاه
بود و هوا خیلی منقلب و [illegible] حتی گشته قدری هم ترشح باران شد [illegible]
باید در برج میزان که روز اول باحورا تعلق با آن دارد باران بسیار آید

روز یکشنبه دوم باحورا از صبح الی دو ساعت از دو ساعت گذشته
ابر بود و مدام بالفعل که [illegible] ابر [illegible] آید و الا الان
که قریب پنج از دو ساعت گذشته است ابر باد در هوا نیست
از پنج الی غروب [illegible] عصر هم قدری ابر بود [illegible]
در برج عقرب باید باران از اول آید و بعد از اواخر عقرب

یوم دوشنبه سوم باحورا متعلق به قوس [illegible] قبل از ظهر
ابر بود عصر هوا منقلب بود باد [illegible] آمد [illegible] قریب
به غروب [illegible] تا یک ساعت از شب باد آمد که امید است
از اواسط و بعد از اواخر قوس در برج قوس باران آید

یوم سه شنبه چهارم باحورا متعلق به برج جدی است [illegible] قبل از ظهر
ابر بود و بالفعل که اول ظهر است ابر است [illegible]
از ظهر گذشته الی دو ساعت از شب باد زیاد بود [illegible] طوفان
و ابر هم بود [illegible] در برج جدی [illegible] باران [illegible]

یوم چهارشنبه پنجم باحورا که متعلق به دلو است تا ظهر [illegible]
و از ظهر [illegible] باد و طوفان بود که [illegible] باد و نسیم
[illegible] ساعت از شب گذشته امید است در دلو باران [illegible]

یوم پنجشنبه ششم باحورا متعلق به حوت است [illegible] ساعت
ظهر گذشته [illegible] تا الان که قریب به غروب است
باد و نسیم [illegible] اما ابر [illegible] روز گذشته و امروز
شب [illegible] ابر [illegible]
[illegible] شب [illegible]

یوم جمعه هفتم باحورا که متعلق به حمل است تا ظهر [illegible]
[illegible]
[illegible] امید است در بهار ربیع [illegible]
خصوص [illegible] عصر [illegible]

[illegible]

۱- دیوان نورعلی شاه

۲- دیوان مشتاق علی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خط خوش تو جوهر شمشیر زبانها | پیوسته از این سلسله زنجیر بپا نها
روز ازل از بهر نثار قدم تو | مخزون شده در مخزن دل نقد روانها
هر دم که نبود از غم و شادی اثری بود | جام غم تو ساغر سروری جانها
افتاد روان زیر غم خط تو نشانها | خم گشت از این بار گران پشت کمانها
با آنکه ترا ابروت جهان تیره کمانی | پیکان غمت کرده به دل سینه نشانها
گشتم چو الف وار ز اغیار جدا دیده | دیدم الف قد تو بر لوح جانها

چندانکه گشودم نظر اندوه ندیدیم
جز نور علی مظهر حق عیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما | مشعل خورشید هر صبح از روی شما

گر مشوش نه دل شیفتگان خواهی چرا | زلف آشفته او گرد مشوش ما را
آتشی داد که زان باده بدن شعله کشید | خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را
خانه پر نقش و نگار ار نبود باکی نیست | سینه از نقش نگار است منقش ما را

مطرب از نور علی خوش غزلی نغز بخوان
که ز گفتار خوشش دل شده سرخوش ما را

نه همین خال سیه دلبر ما باید که زد [illegible] | بلکه زنار که کیشش بود حبل المتین ما را
بلکه از جیب فرعونی برآرد ز جهان آن | کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را
هر که تابش جوهرش دهد هر ذره را تابی | چرا بر صدر جهانی نباید منکین ما را
نگین دارد [illegible] بر روی [illegible] | بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مرا از کنج میخانه بسوی خلد [illegible] | که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را
تو هم [illegible] دل ما وا از آن [illegible] | چه برق [illegible] آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمیکرد [illegible]
که کردی نقش [illegible] تا [illegible] ما را

بیا ساقی [illegible] | زلالی بخش و در جام می را
زمان [illegible] بخشد [illegible] | [illegible] از کف زمانی جام می را

[illegible]

چشم چو خرامان برد آن خسرو روان را | ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید | هرگاه که زه میکند ابروش کمان را
گل را شود از شرم شکر خنده فراموش | چند به تبسم اگر آن غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد | زین سان بجفا تنگ چرا بسته میان را
ره بست خزان را بگلستان جمالش | آری نبود خلد رهی بهر خزان را
تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل | از خار غمت چاک زنم جامهٔ جان را

وقتست که چون نورعلی بر رخ اغیار
در معرکهٔ نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری مهوشی اندر بر ما | محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقی از گردش ساغر نبود باکی بست | چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام | نافهٔ چین شده زان زلف معنبر ما را
دوش وقت سحر آمد دل سوی میخانهٔ عشق | ساغری داده بکف ساقی کوثر ما را
وه چه ساغر که از ان قطره چون بحر کلام | بحر معنی ز رخش گشت مصور ما را
بیم اندیشه ام از جنت و دوزخ چو بود | شافع روز جزا آل پیمبر ما را
تا بود نور علی جلوه گر اندل بجهان | کی شود آینهٔ سینه مکدر ما را

[illegible]

در ازل نورعلی عالیم خوانده آگه
روز محشر نام من فریادرس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی داد میباید مرا | مرغ زارم در قفس فریاد میباید مرا
گرچه هر روزم زنند در صیدگاهی خویش تیر | صید چیانم ولا صیاد میباید مرا
نالهٔ کی در سینه ام دل هر نفس زاری کند | حالی این مرغ از قفس آزاد میباید مرا
قمری شیرین زبانم در گلستان جهان | آشیان در طرهٔ شمشاد میباید مرا
کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب | اجتناب از صحبت شیاد میباید مرا
خرقهٔ ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ | گرنه در بر خرقهٔ ارشاد میباید مرا

همچو نورعلی ز لا دم پادشاه ملک بقا
بر سریر فقر عدل و داد میباید مرا

در دل جان خلوتی با یار میباید مرا | جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا
یکنفس بی وصل او بی زندگی باشد حرام | تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا
غیر را نبود در این خانه ره اندیشه ان | خانهٔ دل خلوت دلدار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش | کافر عشقم بت و زنار میباید مرا
رند مردآشام خم خم کی روم در میکده | جای اندر خانهٔ خمار میباید مرا

[illegible]

جوشی که [illegible] زاشک خونین هست برتن جامه چون شمع را
گشتم از دست غمش بس زرد و لاغر چون هلال مینماید خویش هم نا گفته مرد و زن مرا

عکسی از نور علی در سینه ام تا بید دوش
سینه هم امروز چون آیینه روشن مرا

کردم چو از لا رخ سوی الا دیدم مستانه خورده ا در اسما
دادم چو ساقی آن جام پی در پی از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی اینجا یکی شد اسم و مسما
چون تو الف سان گردی جریده گردد عیانت یکتائی ما
تا تو نشینی ایمن بساحل کی درکف آری دری ز دریا
خود را ز ساحل در بحر افکن بنگر در اصداف آن در یکتا

نور علی شد در دل چو تابان
از تهمت تن دل شد مصفا

سروم دید چو جلوه بشوخی خرام را محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمان ز رخش بوسه برد ز آن آورد به زیر چو توسن ز زین لگام را
ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن تا بر دریم پرده ناموس و نام را

کجا آن بلبل نالان که دوش در گلشن صبا ز چهره گل می گشود حایلها
چنان بیحر بلایم غریق گردانی که زور قم نرسد بر کنار ساحلها
دلم ز ناله دمی چون جرس نیاسودی که ساربان جفا بسته است محملها
نزشت عقل بسی داد امید خرمن بود که برق عشق درخشید و سوخت حاصلها

از آن زمان که طلوعی نمود نور علی
چو آفتاب جهان طالع است در دلها

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
ز تخت منشی تقدیر بر سر صحف بنوشته بر جریده هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
تا از کمند دهر جهاند سمند عمر در دست باد داده چو زلفش زمام ما
از موی مشکفام تو بر خواست نفحه خوشتر ز بوی نافه چین شد مشام ما

تا منزل زمانه بساختند اهل دل
روشن شده است نور علی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم یارا شکفته غنچه دل بلبلان شیدا را

ای گشته ز تو سته نهان جمله هویدا / در عکس جمالت شده روشن همه دلها
تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی / از روی شده موجود وجود همه اشیا
آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز / افکند بدلها شرری ز آتش سودا
هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم / هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان / هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
با آینهٔ مهر وشش کار نباشد / آنرا که بود دیده برخسار تو شیدا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده بر افکنده ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بکش در میخانه را / همچو خور در دور افکن از کرم پیمانه را
خانهٔ دل را زیارت تا کنی ای بوالهوس / در حریم دل بباید جست صاحب خانه را
زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن / وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
تا نگردی قطره‌سان مستغرق بحر فنا / کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را
بنگر ای دل چون ز مهر پرتوی در پای شمع / جان فشانی بهر شب تا سحر پروانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد / گر ببینی هم بخواب آن نرگس مستانه را
تا نگردی مست جام عشق چون نور علی / در نیابی هرگز اسرار می میخانه را

تا که چشم سیاه تو بصحرای دلم / گر همه آهوی وحشی شده رامت ترا

تا کند جلوه مه و مهر به بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بام است ترا

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را / انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را
چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان / عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را
خورشید روشنائی از چشم ما کند وام / زانرو که کحل چشمش زان خاک کوست ما را
تا آبروی عاشق از اشک میفزاید / سیلاب دیده هر دو خوش آبروست ما را
باری اگر بیاری رو سوی ما نیاری / دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را
هر دو مهی که بینی از صبح و شام تابان / تابان بنصف گردون عکس کدوست ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام و سبوست ما را

ای رخ مهر سپهر ارتقا / قامت سرو ریاض ارتقی
شرحی از روی تو واللیل آمده / آیتی از وصف روی تو والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد / ذکر تسبیح ملک شد لافتی
در وجود اثبات الا کس نکرد / تا نگردی نفی شرک از تیغ لا

باده بما مصطبهٔ توحید از شراب نجات سید ما

همچو نور علی بیا و ببین

نقطهٔ تحت باء سید ما

بیرون نکنی تا ز سر این کبر و منی را | دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود ای یار | بزدای ز آیینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی مدرید | بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زد شانه نگر یار بر آن زلف معنبر | گردی شوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان | خاطر نه هم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دید چو یابت سر زلف تو ام کعبه | در کعبه که دیدست مقید وثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا

مستی اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر عمر بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار | خویشتن را دربدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی | پس ببک زانجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجه | دامنی زان پر گهر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

باز سر از عشق سر کردیم ما | ترک عقل خیره سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده | باده نوشان را خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم | کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم | کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم | سینها را پر شرر کردیم ما
شورها در هر دلی انگیختیم | نالها را با اثر کردیم ما
گنج جان در کوی جانان یافتیم | ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست دل شستیم از سود و زیان | ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
پا و سر در عشق جانان باختیم | خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم | قصهٔ خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی

خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق و می و شیشه و جام است اینجا | هر چه جز مستی و دوق است حرام است اینجا

در خرابات عشق تست خراب | همدم جام و یار مینا ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد | گاه محمل نشین چو لیلا ما
که بگردون چو ماه تابنده | که چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر دل است | وانده زان همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم دل کرده‌ایم بینا ما

نفسی بی جمال دلبر ما | خود نگیرد قرار دل بر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش | دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی | جرعهٔ نوش کن ز ساغر ما
مهر و ماه و ثوابت و سیار | همه اسپند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم | عقل چون چاکریست در بر ما
آنچه از چشم خلق پنهان است | هست روشن برای انور ما

تا ز نور خوش از علی بر دل
دل شده آینهٔ منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما | در بر ما نشسته دلبر ما

همچو نور علی ز جام ظهور
باده پیمای و صدنم امشب

بسکه کرد آه و فغان از فرقت گل عندلیب | غنچه را شد چاک بر تن جامهٔ صبر و شکیب
دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت نخواست | دید هر کس یک نظر آن قد و خد دلفریب
بگسلد گر رشتهٔ عمرم بمقراض اجل | نگسلد آن عهد و پیمانی که بستم با حبیب
ناله کردن گرچه بت شیوهٔ عشاق نیست | کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب
دل غریب است و بکویت میهمان باشد مرا | واجب آمد عزت واجب بس میهمان غریب
تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک | هر شبم قرص قمر نان خوشتر بود ز من نصیب
ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب | میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان که هست | هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه اش از قسمت خوان فراق
هر که چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

این عرق باشد بر رویش یا گلاب | یا گشوده عقد پروین آفتاب
یا شده در جدول گلزار حسن | چاروش از چشمهٔ خورشید آب
تابش جمال از ماهش عیان | یا زده بر روی سیمین زر ناب

سرو و گل خوانده اند گلشن این | آیهٔ طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرود | ساقی گلچهره سرمست از شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش | عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده کردم رهن می | دفتر دانش بشستیم با شراب

شد فروزان ناگهان نور علی
ذره ها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آبست و ما در وی حباب | صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدگر | صورت آمد موج و معنی گر آب
آفتاب از ذره میگردد عیان | ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می برکف همی رقصم بذوق | بر در دیر مغان مست و خراب
خوش در آ در میکده جامی بنوش | تا شوی از ستر مستان کامیاب
حرز جان کن سورهٔ اخلاص را | تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفتهٔ نور علی
یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب | جان و تن درباز و جانانی طلب

تا بکی دم زنی ای شیخ باکراه غریب | عمرت بشتر از دل آگاه غریب
دو جهان زاهد می سوز دو بر باد دهد | چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بجز ذات خدا | تو چه دانی بکجا میرسد این راه غریب
مهر خاور که بر آرد بسحر سر ز افق | رو بپا از دیدهٔ جان خاک ز درگاه غریب
چو خورشید جهانتاب بود هیچ وجود | چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ای بسا روز کرم جانب یعقوب بگو | یوسف چاه بر آمد ز ته چاه غریب

حلقه بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش غریبان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب | خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب از سرود و دستار مگو | کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند چون جو فران جنت پر آب و علف | بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه ز در میکدهٔ عشق درآی | از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی | دیدهٔ دل بگشا و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف | صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت انکار چو آینه برآر | وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / زمین و چرخ [illegible]

[illegible] / از دست ساقی کوثر علی بن ابیطالب

ز نور [illegible] ولای [illegible]

چو [illegible] الهی [illegible]

دل ما بهر حضور جانان است / حضرت بارگاه سلطان است

این سخن را لطیفه ایست نهان / کفر [illegible] در عین ایمان است

تا تو [illegible] خوش مرا در دل / عکس روی تو [illegible]

[illegible] / دل ما [illegible]

[illegible] / در غم زلف او پریشان است

بر لبش [illegible] خط / همچو خضری که در آب حیوان است

در خرابات عشق [illegible]

[illegible] یا [illegible]

[illegible] روی چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / خبر از لطف کرده [illegible]

یار اگر با [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر که [illegible]

شد [illegible] روشن دلان [illegible]

عشق بی جور و جفائی هست نیست / حسن بی مهر و وفائی هست نیست

جوهر [illegible] هست نیست / گوهر [illegible] هست نیست

نکته سبحان [illegible] تحقیق [illegible] / جز طریق عشق راهی هست نیست

عاشقان کعبه [illegible] / جز حریم دوست جائی هست نیست

همچو [illegible] / ساغر [illegible] هست نیست

عاشقان [illegible] / [illegible] بی برگی نوائی هست نیست

[illegible] همچو [illegible]

[illegible] طریق [illegible] هست نیست

بی گل روی تو در گلزار دل — بلبل دل را نوائی هست نیست

تا نگردد روشن از نور علی
کشور جان را ضیائی هست نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست — چون تو یار گلعذاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت — بی خزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان دل عشاق را — چون رخت نقش و نگاری هست نیست
بسکه خمار دل لب لعل تو می — می پرستان را خماری هست نیست
بیقراران سر زلف ترا — چون سر زلف قراری هست نیست
گوشه گیران غم عشق ترا — با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه باده خواری هست نیست

غمگسارا چون تو یاری هست نیست — چون تو یار غمگساری هست نیست
با رقیبت گر نسازم چون کنم — گنج گل بی رنج خاری هست نیست
چشم مست خون هشیاران بریخت — همچو آن خنجر گذاری هست نیست
در میان باده نوشان لبت — هوشیاری در کناری هست نیست

زین معما کند رمزی بیان — راز دانی صاحب اسراری کجاست
ور دل ما نیست ذکر و بت حضور — سلسله زنار گر داری کجاست
زاهدا تکفیر اهل حق کند — همچو او بی دین غداری کجاست
در چنین بزمی که شه را بار نیست — هر گدائی را بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
می فروشی رند خماری کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست — ملک دل را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی نتابد بر فلک — چون قدت سروی به بستانی کجاست
دل شبستانست و رخسار تو شمع — اینچنین شمع و شبستانی کجاست
جز گلستان حریم کوی تو — بلبل جان را گلستانی کجاست
عاشقان را همچو موی و روی تو — در جهان کفری و ایمانی کجاست
تو سلیمانی و لعلت خاتم است — خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

در رخت چون نور عین و لام و یا
واله و شیدا و حیرانی کجاست

داد ما را جز تو یا دانی کجاست — درد ما را جز تو درمانی کجاست

بی رخش در دیده‌ها نوری کجاست | بی غمش در سینه‌ها شوری کجاست
بی خیال نقش روی آن نگار | در دل و در دیده منظوری کجاست
بی سرود عشق شورانگیز او | سینهٔ پرشور مسروری کجاست
خم زنی لب بر لب ساغرها تهی | دار ما بر پاست منصوری کجاست
گر عبادت می‌کنی بهر بهشت | همچو تو بی شرم مزدوری کجاست
زاهد از عشقت اگر منعی کند | همچو او بی عقل معذوری کجاست

تا نیابد پرتو از نور علی
در دل روشندلان نوری کجاست

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است | جان عاشق چو پروانه بسی سوخته است
جامهٔ دلبری و حسن با بریشم ناز | بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است
هر که از جان تجردش بجوی اهل نیاز | هر که موبد و عالم ز تو نفروخته است
عاقبت تربت من لاله‌ستان خواهد شد | بسکه پیکان غمت سینه‌ام اندوخته است
مرده را زنده نماید بسخن هر که چو من | زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله ز داغش بشجر
هر که نوری ز علی در دلش افروخته است

تا بدل نور علی تابان شده
دیدهٔ ما را ضیای دیگر است

جوهر ما را جلای دیگر است | گوهر ما را بهای دیگر است
تیغ هجرش گرچه خون ما بریخت | نقد وصلش خونبهای دیگر است
بی نوا باشیم و ما را در جهان | ساز بی برگی نوای دیگر است
هر دلی کآشنای بحر هست | بحر ما را آشنای دیگر است
با صفا دیدیم محفلها بسی | محفل ما را صفای دیگر است
درد هجرش داغها بر دل نهاد | مرهم وصلش دوای دیگر است

در گلستان دل نور علی
بلبل دستان سرای دیگر است

در مطبخ تجرید مرا تا که مقام است | از جام تو ام بادهٔ توحید بکام است
شبها نه همین دوش بدوش غم عشقم | کف بر کف جنا و لبم بر لب جام است
این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه | خورشید رخ دوست عیان از در و بام است
از بسکه بیامیخته ما را دل و دلدار | دل را نتوان گفت که دلدار کدام است
دل بد مکن از زاهد خود بین سخنی گفت | در مذهب عشاق کجا باده حرام است

شاهد گل عشوه گری ساز کرد — سرو سهی خوش قدمی از سر گرفت

بلبل از بلبل سرت خواست — غلغله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد عز و ناز — بر کف سیمین قدح زر گرفت

نکهت گل نافه بچین وام داد — سنبل تر باج ز عنبر گرفت

مست شد از جام طرب یاسمن — چنگ بسیمین بغل اندر گرفت

غنچه صراحی بکف آمد بباغ — لاله پیاله ز ده سر بر گرفت

گلبن رعنا به بساط نشاط — دایره بر کف زمه و خور گرفت

بود چو مرغ طرب در بیضه — باز ز نا شیر هوا پر گرفت

زاغ ز داغ حسد بلبلان — جای در آتش چو سمندر گرفت

بید مولّه شده کل فشان — رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

آب روان شد بی گلگشت باغ — کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعله تن دا شجر در گرفت

ای گشته صفات بجهان آینه ذات — ذات تو بود مهر و صفات همه ذرات

چون شعله خور گشته از وره فروزان — مادام فروزان ز تجلی شعشعه ذات

شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم — هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشه بام تو بپرد — گر سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست

دل را که بنخوان غم عشق شده مهمان — جز مانده درد بخوان ما حضری نیست

زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را — هیچ مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که ببینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دل را که ز مهر رخت آرام کهی نیست — جز در کف زلف تو آرام گهی نیست

با آنکه ندیدیم ز چشم تو کهی خشم — از وی نظر لطف کهی هست کهی نیست

گویند شهان گر همه کوس لمن الملک — با مه چو تو در ملک جهان شهی نیست

امروز در این عرصه بخونریزی عشاق — همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست

خورشید فلک را که جهان زیر نگین است — جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست

دل را که کمند سر زلف شده زنجیر — جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعه نور علی رخ بفروزد
تابان ز فلک مشعله مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست — شد گردش چرخ کجروش راست

روشن از نور رخش چشم ماست | چشم ما روشن با نوار خداست
قطره گر پیش از آن دریا ایم | عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم بهر لقمه‌ای | بر در دولتسرای ما گداست
کی بدل گرد ریا را راه هست | دل حریم بارگاه کبریاست
تو چه دانی قدر درد درد دل | درد درد دل دوای درد ماست
درد دل بهر چه گوئی با طبیب | دردمندانرا درش دار الشفاست

برسریر فقر چون نور علی
تاجداری اندرین کشور کجاست

درین منزل چه جای کاروانست | که هر دم کاروان دل روانست
دلم خون گشت از دیده در ان کوی | روان چون کاروان در کاروانست
بس آن معجز که اعجاز محبت | مه نا مهربانم مهربانست
دلم کز زخم پیکانش نشانهاست | نشان تیر آن ابرو کمانست
که آرد کشتی ما را بساحل | ز دریائی که بی قعر و کرانست
دلی کز گلشن وصلش جدا ماند | هزاران آه هزار انش فغانست
مرا نور علی از شرق جان | فروزان همچو مهر آسمانست

موسی وقتیم چون نور علی
ز آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست | محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم | در صورت نقش هیکل ماست
ماییم قتیل عشق قاتل | جانها بفدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی | عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط و بحر توحید | موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری | از ما طلب که واصل ماست

چون نور علی بزم جانها
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست | جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان | کفر زلفش آفت ایمان ماست
دردمندانیم و دردی میخوریم | کان دوای درد بیدرمان ماست
این جهان و آن جهان ای حق وفق | موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم | در فضای لامکان جولان ماست

جمله ذرات جهان آینهٔ حسن تو اند | تا طلوع آفتاب طلعت بر بام کیست
از مکان ها اگر پرسی در ادراک لامکان | ورنه نی جوئی از نام و نشان نام کیست
تا نگردد در دام مرغ دل بدام دیگران | خال مطرب وار دانسته زلفت قید دام کیست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم | منفعل از قامت آن سرو سیم اندام کیست

هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش
در درون پرده با نور علی پیغام کیست

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت | صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت
از حرم هر که در آمد بدر دیر مغان | کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
ای بجان مقدس که سرش خاک نشین | سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت
هر که یک بار برخسار تو جانا نظری | همچو من بیدل و حیران شد و از جان بگذشت

عاشقان را سر و سامان شده تا نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

یارب این ساغر سرجوش ز خمخانهٔ کیست | هوش ما برده ندانیم که پیمانهٔ کیست
کس درین بادیه مرد ره مسکن نگرفت | کاین همه کیفیت از نرگس مستانهٔ کیست
بسکه جان بر سر جان ریخته هر سو بر شمع | جان ما را نتوان گفت که جانانهٔ کیست

زورق افکنده ایم در دریای می | رو نقش نگر که در دریا خوش است
دیدهٔ ما جلوه گاه روی اوست | او عیان در دیدهٔ بینا خوش است
در همه اسما مسمی را ببین | یک مسمی زین همه اسما خوش است
اول و آخر نهان و آشکار | حضرت یکتای بی همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی
سر پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات | با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات
چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان | که خود نمی شناسیم تسبیح از تحیات
ای زان صفت بغفلت خواب خیال تا کی | مردانه وار بگذر زین خواب و زین خیالات
از کشف و از کرامات بیهده چند لافی | حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
ای زاهد فسرده دم در دهان فرو کش | از بی نشان چه گوئی ناکرده طی مقامات
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه بینی | آندم که با خود آئی با حق کنی ملاقات

شاهانه اندرین بزم نور علیشاه مست
از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفات سر بسر رو پوش ذات | ذات پاک گشته مخفی در صفات

نوح را لطف تو شد لنگر فلک | تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم | مژه ام شد قلم و دیده دوات
بنهم آن طوطی شکرشکنی | که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنه جام خضر است | گشته از لعل لبت آب حیات
بی گل روی تو ام عیش جهان | نبود یک نفسش صرف ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوه ذات بر آمد بصفات

گر نثاری بهر یار دلربا می بایدت | هر نفس جانی بپای وی فدا میبایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را تاب ده | گر درون بوته تن کیمیا میبایدت
تا نگی جوشی با غبار دو نکو نی بسر باد | روز خود بیگانه شو گر آشنا میبایدت
دانه یاقوت دل را داد دست ایکاش حسن | دلبر این نکته در چاک کجا میبایدت
با چشم جان عیان بینی هلال ابروی خویش | چاک دل را باز کن دست دعا میبایدت
از شرار آه آتشبار در بزم خفا | شعله ور کن شمع تن را گر بقا میبایدت

دردمند آنکه در او درد بر چون نور علی
درد دردی نوش میکن گر دوا میبایدت

بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر | گیسوش را بخط مشک ختن شوان گفت
شد واز شرم و حجاب گلش غرق گلاب | عرقش را گهرش در عدن شوان گفت
قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست | چشم خونبار مرا کان یمن شوان گفت
وه که با مرغ دل من بسوی گلشن جان | جز حدیث لب آن غنچه دهن شوان گفت
چون دلم گرد بجز سر زلفش مسکن | بعد ازین بیش زخش حرف وطن شوان گفت

شده چون آینه در مجلس او نور علی
لاجواب سخنانی که سخن شوان گفت

دوش زدی بخرابات مراتش بگفت | گرچه رو شیشه می کرده در خرقه نهفت
خرقه بر تن بدر و شیشه می خوش بنوش | هیچ پروا مکن از زاهد افسانه گفت
در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد | هرگز ای گل چو گل روی تو یک گل نشکفت
در پی وصل تو ام چند درین بحر فراق | گوهر اشک بالماس مژه باید سفت
دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین | گرچه یکتاست بود روز و شبش یار و جفت
زاهد و فکر خیال رخ دلجوی مهی | یکشبم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن
نظم دربار بدینگونه که گفت و که شفت

از حدیث کفر و ایمان غافل است | هر که او شیدای روی دلجوی اوست
هر کجا بینی دل از کف داده‌ای | پای بست حلقهٔ گیسوی اوست

هر دلی کو روشن از نور علی است
جلوه‌گاه طلعت نیکوی اوست

در آمد از در آن ساقی سرمست | صراحی در بغل پیمانه بر دست
ز هر جانب هزاران فتنه برخاست | چو او اندر میان مستانه بنشست
یک ساغر که اندر دور افکند | هزاران توبهٔ صدساله بشکست
ز جامش جرعه‌ای هر کس که نوشید | برید از خویش و با دلدار پیوست
پریشان ساخت زلف عنبرافشان | دل جمعی که دامش گشت پابست
سخن تا چند از بالا و پستی | که نه بالائی اینجا هست و نه پست

دلی کان صیقل از نور علی یافت
ز زنگ نخوت و قید هوا رست

درد و درمان همه اوست | وصل و هجران ما همه اوست
غیر او نیست جان و جانانی | جان و جانان ما همه اوست
هر کسی راست عهد و پیمانی | عهد و پیمان ما همه اوست

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث | چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
طبل شاهی تا بکی در سینه‌ام سلطان غم | کوبد و آراید از هر سوی لشکر الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون | سنگ فتنه بارد و هم بر کاسهٔ سر الغیاث
گرچه یارانم زیاری یاوری کم گشته‌اند | بیش از این جز تو ما را یار و یاور الغیاث
حیدرا از آستین دست ید اللهی برآر | نفس بگشاده دهان مانند اژدر الغیاث
رایت نصر من الله را بتم افراشتی | تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آئینهٔ گردون ز دود عاصیان
تا کند نور علی بازش منور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبهٔ احزان عشق | بی وصال دوست عمری شد بپایان عشق
اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گل است | کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عشق
جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک | پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عشق
تا نسازد شانه زیر چوب دربانان سر | ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عشق
حاجب و دربان در این درگه اگر چه بیشمار | شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عشق
شیوهٔ تسلیم و رسم بندگی سازد بیان | کی قلم سر میکند در خط فرمان عشق
اینهمه آیات علم از بهر ما نازل شده | بیش نبود نازل این آیات در قرآن عشق

اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی | هر کس قدحی دارد پر ساز پس از آن راح
دارم بقدح راحی ده راح و بخور راحی | راحی که برافروزد در شیشه دل مصباح

من نور علی باشم والی ولی باشم
ستر ازلی باشم بر کنز خفا مفتاح

ساقی بقدح چه ریختی راح | لعل تو بس است راح افراح
این راح که از لب تو نوشیم | گنجینه روح راست مفتاح
مائیم که بهر گوهر وصل | گردیده ببحر عشق سیاح
برخاسته از بساط اجسام | بنشسته ببارگاه ارواح
زاقلیم صور شده مسافر | در ملک معانی ایم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی | لیکن نه ناخدا و ملاح

ما را بزجاجه دل و جان
خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح | عالمی کشته و کند ترویج
از سپهر جمال خورشیدی | همچو ماه رخت نیافت صبیح
گشته گرد جهان قدسی را | ذکر تقدیس تو بجای تسبیح

می توحید بجام از خم عدم کردند | نشأه ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجت خویش بر برهمنان کردم عرض | منصب سلطنت لات و مناتم دادند
گفتم از شرب زناد بخوردم قدحی | شربت مرگ ز جام سکراتم دادند
خانه هستی آباد که از دولت آن | نقد گنجینه هستی برکاتم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق
ببلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبه جان باده ذاتم دادند | باده ذات ز مینای صفاتم دادند
شادی مرحله عشق بره روی نهاد | از غم بادیه عقل نجاتم دادند
دوش خواجگی از برهمنان پرسیدم | خبر از بندگی لات و مناتم دادند
مرکز دایره عشق در این دور منم | زان به پرگار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

بدل این نکته از جان می تراود | که جان از لعل جانان می تراود
کرم هندوی خالش راه دین زد | ز کفر زلفش ایمان می تراود
بود بحر معانی هر چه باقی | که زان لعل در افشان می تراود

تنم تابی که دارم از تب عشق / عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن که از دل دود آهم / برون آرد سراسر روزن بسوزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم / هزاران لاله در گلشن بسوزد
بترس از برق آه خوشه چینان / که می‌ترسم ترا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوش باشد / بی نقاب آفتاب خوش باشد
طرهٔ دلکشش که دام بلاست / سنبل آسا بتاب خوش باشد
چشم مستش که فتنهٔ دهرست / همچو نرگس بخواب خوش باشد
جان حجابست وصل جانانرا / وصل او بی حجاب خوش باشد
دل حبابست و عشق آب حیات / نقش این حباب خوش باشد
دلق طامات و خرقهٔ پرهیز / همه در رهن شراب خوش باشد

بر در میکده چو نور علی
اوفتاده خراب خوش باشد

بر گلبرگ نوگلش جان ز تکلم ریزد / غنچه را خون بدل از رشک تکلم ریزد

تا درس عاشقی دل نکته آگاه شد / سینه هم بی کینه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست / خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد
از تمنای طواف کعبهٔ صاحبدلان / هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما پا بر قرار نه فلک خواهد زدن / هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان آنکس که شد جویای حق / گیرو ما را ز سر بنهاد و بندهٔ درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه ره بر یافته / وانکه خود را یافت در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف الله شد

کسی کو آشنای بحر باشد / بحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار / که هر کو گم شد از خود با خدا شد
خیال عکس رویش نقش بستم / دلم آئینهٔ گیتی نما شد
فنا شد هر که او از در هستی / بدان هستی عین بقا شد
بمعنی بحر و در صورت حبابیم / حباب و بحر از هم کی جدا شد
کسی کو یکزمان با ما بر آمد / چو ما واقف ز سر اولیا شد
درون پرده چون نور علی دید / رسید محرم راز خدا شد

خود نور علی ز جام باقی

پیوسته بجا شراب پیمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد … برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد

برخاست ز صحرای عدم گرد معانی … چون بحر وجود ازلی موج فشان شد

از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم … تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

بی عشق دلی زنده جاوید نماند … چون عشق حیاتی است که جان زنده از آن شد

کعبی که در آئینه بجز یار توان دید … چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد

بنمود که خود را بنماید بنمود آن یار … که صورت پیر آمد و که شکل جوان شد

چون نور علی را دم گفتار بر آمد

سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

از فر سلطان گل چون به بستان رسید … لشکر دیماه را عمر بپایان رسید

چند فلک گرد چمن بار ز بساط نشاط … پس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید

تا بدمد همچو گل چاک بدامان جان … سرو قباپوش من بر زده دامان رسید

از می وصلش مرا گر دهد ساقی … تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید

تا که ز پا افکند تخت فرعونیان … باید بصد داد کو موسی عمران رسید

گر آفتاب رویش برقع ز رخ گشاید … هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحه خیالش بنوشته چون حسابم … ترسم مباد روزی وقف حساب گردد

سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون

نور علی عالی گر بی‌حجاب گردد

عرق از گل رویش چو ز بیداد چکد … دل من خون شود و از لب فریاد چکد

آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام … عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست ز قتل من اگر خنجر عشق … قطره خون شود و از کف جلاد چکد

خسروانی لب شیرین تو در دامن کوه … تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد

سرمشق دهم چون خط لعل لب … آب حیوان ز دم خامه استاد چکد

شمع آهم چو کشد شعله ز سروت بچمن … یکدل از دل قمری و ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی

چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

سرها بره کان که دم از کبر یار زنند … مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستان که می کشند سبو بر بساط عیش … ساغرکشان شیشه غم را صلا زنند

گر نوبت دل ز نوا مطربان شوق … هر گوشه نغمه ز مقام نوا زنند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود | سر ما خاک در میکده‌ها خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خاطر ما را | تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری | همه را جامهٔ جان چاک و قبا خواهد بود
میروم از پی آن قافله با ناله و آه | تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ | عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود
تا نشد کنج فراغت بویرانهٔ دل | خانهٔ تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم
دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد | ز جام می کام میخواران روا کرد
لب مینای می را مهر برداشت | لبالب ساغری در کام ما کرد
شراب بی ریا چندان بپیمود | که جانرا مطلق از قید ریا کرد
دلم کز منزل کبر و ریا خاست | نشیمن در حریم کبریا کرد
در آمد از در آن ماه دلفروز | ز نورش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که میسودم ز هجران | ز داد و خانهٔ وصلش دوا کرد
مرا نور علی چون تافت در دل | ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

راز پنهانی ما را نبود پرده ولی | تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
میر سرمست من آن سید اوتاد ز سرش | گر چه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نگیرد هرگز
هر که با نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل که بجانان میرسد | کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز | اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت | درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان | کان سهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جوئی از صبا | یار با زلف پریشان میرسد
سر بنه اندر کف و زن بر کمر | دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند | نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد | طریق خواجگی و بنده پروری داند
بزور طالع مسعود و اختر فیروز | نه هر که ملک بگیرد سکندری داند

چشم جادوت شده فتنه ارتش و بهود — خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبهٔ شوق رخت گر نبود راه نما — کی توان کرد دمی قطع بیابانی چند
شرف کعبهٔ وصلش تو چه دانی که ترا — نخلیده است بپا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز — ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمهٔ خواست نگارد ز غمت نور علی
آتش افتاد ز کلکش بنیستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد — جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آیینه چه حاجت که مرا — سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
بی تو بس جوش زند سیل سرشکم که بود — مسکن مردم دیده ته دریا باشد
گر همه سحق جام شهادت شده ام — قتل ما کی بکف زاهد رعنا باشد
ریش از خون چکند باید سفتن گهرم — گر همه عقد در و لؤلؤ لالا باشد
لعل و یاقوت و در و لؤلؤ مرجان اثرا — پرورش در کنف پرتو بیضا باشد

هر که را نور علی در دل جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد — آهنگ بحث با صنم پرده باز کرد

ز صوت بلبل خوش لهجه پیشوان ز — نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر بادهٔ دنیای دون بهوش آمد

مطلق باز در قیود آمد — بی نمودی بصد نمود آمد
جلوه گر در حسن شاهد غیب — شاهد و شهد و شهود آمد
خواست آیینه بهر رخسارش — عدم صرف در وجود آمد
کاروان نجف و مین روحی — از سموات جان فرود آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد — ساجد و سجده و سجود آمد
در معارف زهر لب و گوشی — نکتهٔ کنف و در شنود آمد
ساقی حسن باده پیما شد — مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی — جلوه گر گر بدو نمود آمد
دل و جان و جوارح و ارحش — چلم و مینا و چنگ و عود آمد
هر که زان می پیالهٔ نوشید — بیخود از بود و از نمود آمد

تا فت نور علی بغیب و شهود
فاش پنهان هر آنچه بود آمد

[illegible]

تافت نور سعادت از رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

بسته او که نوشخند آمد | خنده اش بر لب و قند آمد
نمکی از لب شکر بارش | مرهم ریش دردمند آمد
صفحهٔ روی و نقطهٔ خالش | در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عشاق | در رهٔ عشق چون کمند آمد
پیش حسنش زچون و چند مگو | زانکه برتر زچون و چند آمد
سخن تلخ زان لب شیرین | خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهرفشان نورعلی
در صف نظم دلپسند آمد

دلم که از لعل لبش جام شرابی دارد | ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت نگار | خوش نگاری بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش زچه رو رقص کنان سر ستم | آنکه در کشتن من چند شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم بار عتاب | زان جفاپیشه که هر لحظه عتابی دارد
دل که در چاه زنخدان تو پابست بود | هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد

[illegible]

[illegible]

جز شاه سوار من آن ماه جهان پیما | خورشید ندیده کس در خانهٔ زین باشد
با خلد برین یاری کاریش نبود آری | جایی که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفت هر نفحه که برخیزد | ما را بمشام جان چون نافهٔ چین باشد
فردا که سوی محشر از خاک برآرندم | از مهر توام نقش بر لوح جبین باشد

آنرا که بدل چون شمع نورعلی روشن
روشن بدلش بی‌شک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد | جز یار در این خانه کسی بار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار | در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در رهٔ عشقش | چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که بهر ورده خذف در صدف دل | گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسر آنکه هوس چشمهٔ حیوان | جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
حسنت که بود زیب بساط مه و خورشید | مفروش بجایی که خریدار ندارد

نورعلیش هست در آئینهٔ دوران
هرکس که بدل ظلمت انکار ندارد

زان روز که تا ماه رخش در نظر آمد | کام دلم از درد بگذرد دیده برآمد

[illegible]

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرده و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود | که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقدهای مشکلم حل | که نه حلالی و نه مشکلی بود
همه دریا و ساحلها بدیدم | نه دریایی عیان نه ساحلی بود
بهر محفل شدم چون شمع تابان | نه تابان شمعی و نه محفلی بود
عمارتها بهر تعمیر کردم | نه معماری نه خشتی نه گلی بود
ز اسفلها بأعلی قطع کردم | نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
شدم مایل بهر قول و عهدی | نه عهدی و نه قول و قائلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی | نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل | عوامل در کجا کی عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل | نه مسئول سؤال سائلی بود
شدم حامل بهر موضوع و محمول | نه وضعی و نه حمل و حاملی بود
مشکل آمدم در جمله اشکال | نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود
مکمل آمدم در هر کمالی | نه اکمل نه کمال و کاملی بود

در میانست و در کنار ولی | در کنار و میان نمی‌گنجد
در مکانست و لامکان هر چند | لامکان در مکان نمی‌گنجد
جان حریمگاه خاص جانانست | غیر جانان بجان نمی‌گنجد
بزبان کی توان کنم وصفش | وصف او در زبان نمی‌گنجد

ذرهٔ ز آفتاب نور علی
در زمین و زمان نمی‌گنجد

همچو چشمش ترک مستی کس ندید | همچو لعلش می‌پرستی کس ندید
دست افشان در کمند طرهٔ اش | چون دل ما پای بستی کس ندید
دست و پا کردیم گم در راه عشق | همچو ما بی پا و دستی کس ندید
جز شکست شیشهٔ دل از غمش | در بساط جان شکستی کس ندید

در بساط عشق چون نور علی
مست صهبای الستی کس ندید

هرکه دردی نکشید است بدرمان نرسید | هر که جانی نسپرد است بجانان نرسید
هر که در عشق نکرد است گریبانی چاک | هرگزش دست بدامان چاک گریبان نرسید
مرغ دل شاد نگردد ز گلستان وصال | خارها تا بدلش از غم هجران نرسید

جای عاشق محیط بی پایان | جای زاهد سراب خوش باشد
همچو ماه در میان جان دیدن | روی او بی نقاب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن
وجه او بی نقاب خوش باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد | وز سوزش جان جهان بسوزد
شب تا بسحر ز ناله و آهم | پروانه صفت جهان بسوزد
دارم تب عشق و این عجب بین | کز تاب تب استخوان بسوزد
از آتش دل بکس چه گویم | کز گفتن او زبان بسوزد
با یاد تو هر نفس که از دل | آید بلبم دهان بسوزد
مس پارهٔ تن ز عشق تا چند | در کورهٔ امتحان بسوزد

نوری ز علی بطور دل تافت
زان موسی جان روان بسوزد

از تاب رخش قمر بسوزد | وز تاب لبش شکر بسوزد
بر منظر او نظر چه بندی | کز منظر او نظر بسوزد
سودا زدگان عشق او را | سرمایهٔ نفع و ضر بسوزد

چرا دل زین غم هر دم نسوزد | که بر دردم دلی یکدم نسوزد
چنین کافروزی از دل شمع آهم | مخواه از شعله اش عالم نسوزد
ز ناسوری داغ جان گدازم | عجب دارم دل مرهم نسوزد
ز تاب آتش لعل خوشابت | بچشمم کی تواندم نم نسوزد

ز نور عین و لام و یا بگردون
عجب گر عیسی مریم نسوزد

نوحه گران ناله ها بر لب نی بسته اند | جرعه کشان ز شیشه ها بر خم می بسته اند
غمزدگان عراق تن ببلا داده اند | ملک ستانان روم دیده بری بسته اند
زلف عروس جهان دسلسلش دلبران | تهمت دامادیش بر جم و کی بسته اند
شاهد فصل بهار شد بچمن آشکار | پرده نگر کز سحاب بر رخ وی بسته اند
ناله مجنون دگر شد چو جرس نغمه گر | محمل لیلی نگر باز ز حی بسته اند
عمر عزیزت چو باد رفت و اجل در رسید | حیف که این با قدر امر کن ز پی بسته اند

نور علی تا شده زمزمه ساز غزل
نغمه سرایان نفس بر لب نی بسته اند

او رخ آتشین زلف دوتا بشکند | ور شکنش دود آه صد دل ما بشکند

توبه از می کی توان کردن که او — توبه ما را ز ساغر بشکند
هر نفس از جوش طوفان خمش — کشتیم در بحر لنگر بشکند
دست افشان خاکسار درگهش — در ته پا تاج قیصر بشکند

ساغری گر باید از نور علی
آینه در کف سکندر بشکند

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوشدلیست و زمان عشرت و عیش — بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز وصل گل که تنعم برد که بلبل را — ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند
نشان و نام چه جویی بپای شاطی جو — درین بساط که نام و نشان نخواهد ماند
درا بگنج طرب رایگان بر گنجی — اگرچه گنج طرب رایگان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل بدامی شد — مدام شوکت و شان خزان نخواهد ماند

بغیر نور علی رازدار کشور فقر
شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

زان سان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ — خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ
دشنام تلخ زان لب شیرین لعلفام — در کام جان چو باده احمر بود لذیذ

ای ز تو شد فزا وی ز تو عشاق را — دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
ای بشئون صفات وی ز تقاضای ذات — با همه نزدیک تو و ز همه پیوسته دور
حسن تو هر زمان جلوه دیگر کند — افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
هر که در آن راه شد با قدم نیستی — هستی جاوید یافت از تو بزم حضور
آنکه جمال تو دید جام وصالت کشید — باده جنت نخواهد از کف غلمان و حور

نور علی راهبر تا نبود در نظر
زین ره خوف و خطر کس نتواند عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور — تجلی حسنه فی معدن النور
کسی کز راه مستی گشت فانی — انا الحق می سراید همچو منصور
در آمد در نظر چون عکس دلدار — [illegible] پرده جان گشت مستور
اگرچه خانه تن گشت ویران — [illegible] بیت قلبی فیه معمور
بیا ساقی بده آن جام باقی — که گردد عشق مست و عقل مخمور
بهر سوئی که گردد دیده ناظر — نیاید در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردیده ظاهر
که بنمود عالمی را مظهر نور

بجز نور علی در اهل دیر

[illegible] واقف اب و زنار

ایدل بگشا چشم و ببین جلوهٔ دلدار | کز ذات تجلی همه جا بر در و دیوار
سریست نهان در دل مردان ره عشق | کانرا نتوان کرد عیان جز به سر دار
از حلق حریفان بگشودند بسی خون | تا لب نکند تر کسی از بادهٔ اسرار
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی | عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار
خورشید رخ دوست عیانست ولیکن | کی کسب کند نور از آن آینهٔ تار
رازی که نهان بود پس پردهٔ حریفان | کردند عیان با دف و نی بر سر بازار

با صد که نماند اثر از ظلمت امکان

گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار | چه افتادت که بستی لب ز گفتار
تو بودی آنکه می سفتی شب و روز | ز منقار بلاغت دُر اسرار
چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش | نباشد از گلت برگی بمنقار
کنون کز خرمی گشته خرامان | ز هر سو نازنین سروی بگلزار
گشوده بند برقع شاهد گل | هزارانش شده حیران خریدار

شهان ملک را بر سر دو تاج | بود خاک کف پای قلندر
نگشته چون الف فرد و جریده | کجا چینی تو بالای قلندر
دلم کاینه آکبستی نماشد | زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند قلاش

که در دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر | در زایچهٔ طالع هر کس زده تحریر
یک نقطه از آن حل نشود گرچه باصلاح | تجدید کند دایره با سو چه تدویر
روز ازلم قرعه چو در جرعه کشی شد | زاهد تو بگویم که در این فال چه تدبیر
در دست کرم ساغر صهبات مکن عیب | صد شکر که نبود بکفم سبحهٔ تزویر
تنها نه همین خال لبش برده دل از دست | بر گردن جان حلقهٔ زلفش شده زنجیر
در صفحهٔ دل محو شود نقطهٔ موهوم | از رمز دهانش کنم ار نکتهٔ تفسیر

ای خصم کنی عربده تا کی سپر انداز

کز تیغ زبان نور علی گشته جهانگیر

پرتو جام است این بر سقف گردون جلوه گر | یا فروغ طلعت [illegible] تابان در قمر
نور باران [illegible] از برج حسنش بر سرم | یا فرو ریزد [illegible] کوکب انجم گهر

گرچه باری کام دل از وصل تو حاصل نشد   جز وصالت نیست در دل دلبرا کامی دگر
کس کجا در بارگاه قرب گردد سرفراز   لطف تو گر پیش ننهد از کرم گامی دگر
سالها در عیش رفت و هیچ نامد در جهان   همچو ایام طرب انگیزت ایامی دگر

آفتاب من که تابان از رخش نور علیست
هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر

گر بسر منزل جانان برسم بار دگر   بجز آنکه در هش جان بکنم کار دگر
آنکه در دایرهٔ دل بودم مرکز جان   گشتم بهر جهت هر لحظه بپرکار دگر
گرچه خوبان همه آیند بدلداری من   نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند   تو مپندار که گیرم بجز از یار دگر
کس براز دل من پی نبرد غیر غمت   گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترک سر   در ره عشق بتان کس ننهاد گذر
بسکه ز خونابهٔ دل دیده شد سیل خیز   میرسدم هر نفس موج جنون تا کمر
موسی جانرا که دل وادی ایمن بود   بر شجر هستیش عشق تو آید شرر

چند گیری حباب از مستان   ساغر باده بی حباب آور
بهر ضعف دلم ز لعل لبش   شربت قند با گلاب آور
جز لب او که بخشد آب حیات   آتشی کس ندیده آب آور
گنج وصلش بکنج جان خواهی   گذری در دل خراب آور

جلوه بایدت ز نور علی
نزد آینه آفتاب آور

حب آل عبا بدست آور   شمع راه هدا بدست آور
ز آفتاب قیامت چه خلل   سایهٔ مصطفی بدست آور
دل به بیگانگان چه می بندی   دلبر آشنا بدست آور
از در وحدت بدل فروغی نیست   نور صدق و صفا بدست آور

جام گیتی نماست نور علی
جام گیتی نما بدست آور

دل بده دلبری بدست آور   سر بنه سروری بدست آور
خاک پایش بهوس در سر نه   بهر سر افسری بدست آور
تلخکامی ز زهر غم تا چند   از لبش شکری بدست آور

[illegible]

قلب باید که عکس بپذیرد | ورنه هر سوست جلوه گر دلدار
پای باید که راه پیماید | ورنه ره سوی او بود بسیار
مرد باید که جان نثار کنم | گرچه جان نیست قابل ایثار

شد خریدار حسن نورعلی
تا شدش عشق رونق بازار

شیرهٔ جانست لعلت یا شکر | یا سرشته شیرهٔ جان با شکر
بسکه شیرین است سرتاپای تو | میتوان گفتن ز سرتا پا شکر
چون کشی صهبا ز ساغر میکشد | از لب تو ساغر صهبا شکر
بی لب شکرفشانت تلخ تر | باشد از حنظل بکام ما شکر
خندهٔ پنهان کنج لبت | از نمکدان کرده خوش پیدا شکر
جز یم طبعم که موجش شکرست | کس ندیده موج دریا با شکر

ریزد از کلک که چون نورعلی
وقت نظم و نثر گوید با شکر

مژده ای دل که دلبر آمد باز | تا برد دل بدل برآمد باز
آفتابم که دوش رفت از بر | صبحدم از درم درآمد باز

[illegible]

وه چه شاهد که دیده حسن از شعبده | حقهٔ مهره دست فلک شعبده باز
پای تا سر خورده خالص شدم از تجلی عشق | بسکه دادم بجبه صیرفی عشق گداز

ریخت تا نورعلی این غزل از کلک بیان
زهره گشتش به بساط مه و خور زمزمه ساز

ز آفتاب جمالت نقاب انداز | اضطرابی در آفتاب انداز
ذره وش زآفتاب طلعت خویش | عالمی را در اضطراب انداز
سرکشان را بگیر و برگردن | از خم زلف خود طناب انداز
دل کبابست زان لب نمکین | نمکی در دل کباب انداز
زنگ غم دو برا [illegible] ساقی | خرقه ام در خم شراب انداز
از رخت آتشی بجام افکن | ور لبت آتشی در آب انداز
بهر بریا نیست دل ما [illegible] | از تف می در التهاب انداز
گر نخواهی نسیم کاکل را | برگل از سنبلت نقاب انداز
دل خرابم ز نرگس مستت | نظری بر دل خراب انداز
قلب قلاب منقلب گردان | انقلابی در انقلاب انداز
ذره خواهی از نور علی | نظری سوی آفتاب انداز

[illegible]

تا نشیمن کنی بر جانبات
همچو نور علی زجان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز | که همدم رخ نمود از بام امروز
فتادم بس ز دیده داد اشک | همانی آمدم در دام امروز
دلم آرام از آن دارد که دارد | دلارامم بدل آرام امروز
نگاه او که چون وحشی غزالیست | بصحرای دلم شد رام امروز
بیا دلبر چو بر طرف گلشن | بنوشم باده گلفام امروز
بیا ساقی بیار از بزم جمشی | که رستم از غم ایام امروز
بیاور راح روح افزا که بنود | امید زندگی تا شام امروز
چه مجهول نشان و نام از من | مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
که را بر دست باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مست نگار ناز | پیموده جام بیخودیم از شراب ناز
خطی که بر صحیفه رخسار آنی است | تحریر کرده حاشیه ها در کتاب ناز
حیف که عاشق زند آتش بجلوه | تا چند سوزدم دل و جان از التهاب ناز

تا ده هد آب سرو نازت را | دگشته اشکم روان بروی نیاز
خاک کوی که منبع فیض است | خوش بیفزوده آبروی نیاز
سرو نازت نیاز شد از ناز | هر زمان می کشد بسوی نیاز
زاهد این سرکشی نهد زسر | گر کشد کاسی از سبوی نیاز

بی نیاز است اگرچه نور علی
سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از باده عشق رخت جای راز | می کشد هر لحظه با یاد لبت صهبای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل ساقی است | باده ها در کام جان پیموده از صهبای راز
سر عشقت تا شود در پرده دل پرده دار | هر دمم بر رخ گشاید پرده از سیمای راز
دل بود صحرای راز و داغ عشقت لاله اش | بین چه سان لاله ها بشکفته در صحرای راز
بلبل خوشخوانم و هر لحظه از یاد گلی | بشکفد از گلشن دل بر رخم گلهای راز
دست عشقش بر رخم بگشوده از هر سوی در | تا میان آورده اندر محفل دل پای راز

تا زده نور علی از دست ساقی جرعه
موج زن اندر دلش گردید صد دریای راز

در این گلشن ز خوبانم گلی بس | ز جعد کاکل خانم سنبلی بس

ندارم طمع حشمت و جاه شاها / ز دربار لطفت پناهی مرا بس

چو نور علی آنکه ملک سیرت

بسنده که فقر شاهی مرا بس

زاهد از تزویر تا کی گستری دام هوس / شاهباز دست شاهم کی شوم صید مگس

محمل آمد در این منزل عبث ننمود روی / سالها در سینه ام نالید دل بچون جرس

گلعذار من میان گلعذاران جهان / چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس

دور باشی کرده ام بس من دیوانه را / هی هی و هیهای طفلان دور باش و پیش و پس

تا شده طالع ز بام دل مرا نور علی

کرد از بام دلم خورشید تابان منعکس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس / بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس

زاهدا چند میلافی ز عشق از گزاف / کی بود در عرصهٔ سیمرغ جولانگر مگس

در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز / شعله را گر دود گل اقبال بسیار از خار و خس

دل چاک سینه ام هر دم شد و فغان کنان / عندلیب آزاد گشت و مانده ناله در قفس

گرچه با لنگی منزل دور و وادی سنگلاخ / از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس

طوطی طبعم چو کرد از شکر لب کام را / بال نتواند گشود یکدم از جوش مگس

آمده چون آفتاب بر فلک دلبری / چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش

جلوهٔ معشوقیش مایهٔ دکان عشق / خود شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع

نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش / کند هر دم تجلی در جلالش

جمالش با جلال از بس درآمیخت / یکی گشته جلالش با جمالش

شب عیدست و ساقی با ایاغ / اشارت کرد ابروی هلالش

کشد تا نقشها از کلک معنی / مصور شد بلوح دل خیالش

قلمها در کفش تا شد ز ریشه / ز نقش نقطه پردازی خالش

زلالش داده نسبت با کوثر / که دردی هست کوثر از زلالش

گلستانها ظلالی پیش نبود / ز آب و رنگ حسن بیمثالش

زهی گلشن که چون گل از نسیمی / شکفته غنچهٔ دلها شمالش

کرم هر دم کشد از خنجر هجر / حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل

که هرگز در جهان نبود زوالش

که را باشد بکف جام جهان بین
بجز نور علی آن زهره خوش

نرگس چشم تو که از غمزه کند غارت هوش / زند هم به چه هر لحظه بجو نخواری جوش
دوش در میکده واقع چه شد آیا که ملک / آمد از نعره مستانه مستان بخروش
طرفه دیریست که هر لحظه برون می‌آید / جام بر کف ز درش مغبچه باده فروش
آنکه دی شیشه ام از سنگ ملامت بشکست / بین چسان میکشد امروز خم باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم / نو عروسان چمن راشده دردانه گوش
تا ابد هوش نیاید بسر از کیفیتش / هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبر او محرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود بارش / کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنی است کز خوبی / کرده آرایش خیابانش
قوت جان و قوت روح آید / بوی شیر از لب شکر بارش
سرو قدش که غیرت طوبی است / برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه / شمع محفل فروز رخسارش

بیا و جام [illegible] بکن نوش / ز دست ساقی سیمین بناگوش
برآورده چو منصور انا الحق / از این باده کند هر کس دمی نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز / برد از کف عنان [illegible] هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام / تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست / بود با شاهد معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان / ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا میتوانی با بربط و نی / برغم زاهدان در می کشی کوش
بگوشم از هاتف غیب سحرگاه / رسید این نکته در میخانه دوش

که چون نور علی بر مسند جم
بیا جام جهان بینی بکن نوش

نقد دل جز به تو نداد اخلاص / کی شود از غم زمانه خلاص
چهره فتح گر همین خواهی / پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را / شو بدریای معرفت غواص
زاهد آنجا مرو که بار نیافت / عام با راز بارگاه خواص

پیر سپهر جان و دل نور علی

[illegible]

بو ساده دل [illegible] | [illegible] انترلی جزروی شط

نی و ذره [illegible] | چون قلم [illegible] ده خوبان سرخط

[illegible] | بخش [illegible] دا [illegible] خط

[illegible] | شرح کردوت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] نور علی

در معاصی [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] حافظ | شود [illegible] سر حافظ

[illegible] | بود [illegible] حافظ

[illegible] | [illegible] عیان [illegible] حافظ

[illegible] | [illegible] حافظ

[illegible] | بیان [illegible] حافظ

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] نور علی [illegible]

ای [illegible] عشق | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنان شمع محبت در دل برفروخت | که شد فانوس دل پروانه دل
خیال گنج [illegible] | گرفته [illegible] ویرانه دل
شده در گلشن [illegible] | [illegible] دل

هر آ نور علی چون مهر گردد
شده در گلشن زبان [illegible] دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل | تا شوم مست و کنم جان را سبیل
من غلام همت آنم که او | کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرود با | گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فرعون [illegible] | غافلی غافل [illegible] بانگ رحیل
جز کنم با خود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] و قال و قیل

تا نشاید در دل [illegible] تجلی
که دل [illegible] جمال آن [illegible]

هر که واقف گشت از اسرار دل | نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در اطوار وجود | دل بود چون نقطه پرگار دل

ای جمالت گشته مرآت جمال | وی جمال تو عیان اندر جلال
آفتابا چون جمالت لم یزل | خود نتابد از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت | سوخته پروانه سانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت | طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت را ابد | گر نه وحدت بر رویت خط و خال
ساقیم مست است [illegible] | [illegible]

از دل و جان گشت جز نور علی
محرم اندر حریم ذوالجلال

ای قدت سرو و ناز و روی [illegible] | کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش باده عشقت | شیشه دل بر آورد قلقل
گر رباب من است [illegible] | خوش نوازم [illegible]
تا بشویم ز سینه گرد ملال | ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقه زلف [illegible] زنجیرت | هر که [illegible] مدخل
شاه اقلیم حسنی [illegible] | چتر شاهی [illegible] کاکل
هیچ نور [illegible] | نیست الا تو [illegible] دل

غیر نور علی که آن باقیست
جاودان کس نماند در عالم

ما ابر گهر باریم هی هی جبلی قم قم — ما قلزم زخاریم هی هی جبلی قم قم
گر نور خدا جوئی بیهوده چه میپوئی — ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
اسرار نهانی را گر فاش و عیان خواهی — ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم
این روز تو بیچون شب گر تیره و تاریک است — ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم
با قافلهٔ وحدت گر زانکه سری داری — ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم
مانند قدح نوشیم از نام و نشان رسته — در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم
در روز ازل بجوش چون قول بلی گفتیم — بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم
با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری — ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم
ما باقی باللهیم فانی ز بقای خود — منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم
در اول و در آخر در باطن و در ظاهر — ما مظهر اللهیم هی هی جبلی قم قم
در طور لقای حق رب ارنی گویان — مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
ابر از اثر افسرده رو طعنه مزن بر ما — ما آه شرر باریم هی هی جبلی قم قم
در میکدهٔ وحدت چون نور علی دایم — مست می خماریم هی هی جبلی قم قم

چند با دو تو جفا کیش کنم — سینه از داغ غمت ریش کنم
زاری چند ز ناکامی خویش — چو با جان غم اندیش کنم
آشنای غم عشق تو منم — گر نه بیگانگی از خویش کنم
یکسر موی نگنجد چو حجاب — دور از پشت رگ نیش کنم
پا من از بیش و کم ای یار مگو — گر بدل فکر کم و بیش کنم
نقد شاهی دو کون از کم و بیش — صرف در خدمت درویش کنم
طلب معرفت الله مدام
همچو نور علی از خویش کنم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم — گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه ناظم گاه شعرم گاه نغمه گاه شکر — گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغم گاه در باغم گاه سرو و گاه گل — گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گه صراحی گاه ساغر گاه می — گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نای و گاه نائی گاه مطرب گه طرب — گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه سوز و گه گداز — گه ربابم گاه سنتورم نمیدانم کیم

گه حبیب و گاه دلبر گاه معروف سری | گه جنید و گاه منصورم نمیدانم کیم
نعمت‌الله ولیم گاه محمودم گهی | گاه شمس‌الدین تبریزم نمیدانم کیم
گه رضا و گاه معصومم گهی فاطمه نقی | گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
گه مرید و گه ارادتگاه مرشد گاه رشد | گاه آخر گاه ناسورم نمیدانم کیم
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر | گاه ساتر گاه مستورم نمیدانم کیم
عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه | گاه وصل گاه مهجورم نمیدانم کیم
گاه عزرائیل و میکائیلم و گه جبرئیل | گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم
گاه حجیم گاه بت گاه تابوت و کفن | گاه سدره گاه کافورم نمیدانم کیم
گه نکیرم گاه منکر گه ثواب و گه عذاب | گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم
گه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گه جحیم | گاه حشر گاه محشورم نمیدانم کیم
گاه محرم گاه مجرم گاه مجرم گاه جرم | گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

هله مست دلبرستم هله مست و بیخودستم | هله مست ساغرستم هله مست و بیخودستم
هله مست روی یارم هله مست آن نگارم | هله مست بیقرارم هله مست و بیخودستم

ما محو تجلی الهیم | آسوده ز حب مال و جاهیم
محرم بطواف کعبهٔ دل | محرم بحریم لا الهیم
عریان ز لباس خودپرستی | وارسته ز جبه و کلاهیم
نه در پی مال و ملک دنیا | نه در غم لشکر و سپاهیم
همواره به مسند قناعت | در کشور فقر پادشاهیم
سیاح بحر بحر چو ماهی | سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع و خندان | چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند | مستغرق لجهٔ گناهیم

چون نور علی ما فقرا
بر درگه دوست خاک راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتم | محرم ستر اولیا گشتم
تا شدم پادشاه کشور جان | طبل الا زدم ز لا گشتم
در دو صد فرش تمام رسیدم | تا که جانم جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم | عاشق مست دلربا گشتم
بهر اظهار کبریائی او | مظهر خاص کبریا گشتم

گه ماه را تابان کنم خورشیدوش بر آسمان | گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم
از پای تا سر گشته‌ام در بحر وحدت غوطه‌ور | تا جیب دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چه میلانه برو کنجی بمیر و دم مزن | ورنه سراسر پرده‌ات از روی کارت وا کنم
آخر کئی چه چیستم نه هستم و نه نیستم | من کیستم بین کیستم تا شرح اوصاف کنم
من مظهر حق آدمم لاقید مطلق آدمم | هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی نور علی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی باکیم | از می صاف حق طربناکیم
رونق افزای عالم ملکوت | مجلس آرای بزم افلاکیم
باید از ما دو کون آرایش | گرچه ز آلایش همه پاکیم
نور پاکیم در سرای ظهور | ظاهر اندر مظاهر خاکیم
تاجداران تخت کرّمنا | شهریاران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان | بندگان شه عرفناکیم
من رآنی فقد رای الحق را | مستمع از لب عبدناکیم
همچو نور علی ز روز ازل | لاابالی و رند و بی باکیم

چون نور علی بکوی فقر
گه پادشهیم و گه گدائیم

ما جلوه گه جمال یاریم | آئینه حسن آن نگاریم
در مطرب عشق تا دف و چنگ | از ساغر وصل باده خواریم
جز باده کشی و مهرورزی | کاری بجهان دگر نداریم
گر دیده غریق بحر وحدت | گاهی بمیان و گه کناریم
با شاهد وصل گشته همدوش | گاهی بچمن و گه بهاریم
جز تخم وفا و دانه مهر | در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بملک ایقان
بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران گلشن اوئیم | جز گل وصل او نمی بوئیم
از کمند خودی شده آزاد | بسته زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط بقا | عین آبیم و آب میجوئیم
خرقه از زهد و جامه تقوی | جز بمینای می کجا شوئیم
گاه در روی صدف گردیم | گاه دریا شویم و گه جوئیم

همچو نور علی بکشور فقر
تاجداران معدلت کیشیم

ما شهان تخت تجریدیم | سر فرازان تاج تجریدیم
سیفروشان مصطب توحید | باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت | جوهر فرد کان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق | کهنه از لباس تقلیدیم
نقد هستی بباری عشق | هر چه بوده نبوده باریدیم
هرگز از واعظان بی‌معنی | سخن جاهلانه نشنیدیم

همچو نور علی دراین مصطب
ساقی بزم اهل توحیدیم

تو آن لوح محفوظ معظم | که قصّی نیست از وی اسم اعظم
تو آن سطر جمیع آفرینش | تو آن مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی که چیز دانا | که وجهت نیست جان جان آدم
صفات مطلق از هر بود و نابود | منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعه هر کس کند نوش | [illegible] بعد از آن جام جم

گرچه هر لحظه بخوانم صنمی بر خیزد | بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
برده اند نقد و خرد از خویش پریشان | جلوهٔ طره و کاکل جانان ازیادم
تا کشم دختر گلچهرهٔ [illegible] رز در آغوش | زیور و حلهٔ تقوی‌ش بگاه چنین دادم
خسرو [illegible] شیرین شکر بار تو چند | همچو فرهاد کشد سر بفلک فریادم
جان خود بهر چه ایثار نسازم که ز حق | که ازل بهر همین کرد خدا ایجادم

مستم چون نور علی ملک فنا بر هم وطن
از جهان بسل قفا کو که کند بنیادم

ای ماه رویت چهر تابان | ما را بکویت از شرق جان
خلقی بکویت هر سو شده جمع | جمعی ز رویت گشته پریشان
روی تو برجی پر ماه انور | لعل تو درجی پر در و مرجان
پیچان ز مویت زنار زنّار | تابان ز رویت انوار ایمان
تو من بجز خدا [illegible] دارم | آنکه چو گوهر از دیده غلطان
چون با تو بستم پیمان و عهدی | نبود شکستم در عهد و پیمان

گفتی چو [illegible] نور علی را
[illegible]

رخ بتاب از غیر چون نور علی
بر رخ او باش حیران دم بدم

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن / مینای می برآر و مجلس شتاب کن
تا زآب دیده مسخ کنم رنگ زرد خویش / از خون دل ایاغ چشم پر شراب کن
بگشا نقاب از رخسار مهوشت / ور زرشک خویش ماه فلک در نقاب کن
صبح است و آفتاب خور در نقاب بر / کز وصل یار خطیبلی ترک خواب کن
تا رخت نجبه برکشی از موج خیز دهر / سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن
سر رو که تو آوردی بکن از مکر این عجوز / وز عشوه‌های دمبدمش اجتناب کن

اوراق زهد را بی اراده و فری
از کفهای نور علی انتخاب کن

خلوة در سرای درویشان / بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لاهوتند / ساکنان سرای درویشان
مرتبتی نیست در جهان حق را / جز دل با صفای درویشان
با رضای خدا یکیست یکی / در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده / میرسد از برای درویشان

روی بهرچه هر دم سوی گلشن / بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کاینه نور تجلی است / مدام از عکس رویت هست روشن
زسرو تو که کند دل قمری جان / که طوق بندگی دارد بگردن
چه حد خورشید تابانرا که آید / بطوف کعبه کویت ز روزن
تو آن شاهی که جبریل امین / در خلوت سرایت گشته مأمن
بنور شش جهت تا عرش اعظم / ز تعلیت نمی شد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر / نجوید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو / کجا با جان جدا باشد تن
فلک گر بار دار زکین بر تیغ / بود مهر تو ام در بر چو جوشن
زخمارت گنبدهای ... / حدیث کافه نون گشته برهن

ز انصارت که سرّ الهی است
شده نور علی ما زیقین

ای نگار گر نقش خیالت بصر من / گلچین گلستان جمالت نظر من
سلطان سراپرده تجرید و بباشد / در خاک کف پای تو تاجی بسر من

ایجان وای جانان من هذا جنون العاشقین | ای وصل وای هجران من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان تویی درد مرا درمان تویی | جان مرا جانان تویی هذا جنون العاشقین
پروانه شمع منم افسانه جمع منم | دیوانه شمع منم هذا جنون العاشقین
ایشاه درویش منم درویش دلریش منم | بیگانه و خویش منم هذا جنون العاشقین
شمع ترا پروانه من کنج مرا ویرانه من | عشق ترا افسانه من هذا جنون العاشقین
بستم بتا در هر جان زنار زلف پریشان | [illegible] برکران هذا جنون العاشقین

از روی تو نور علی شد [illegible] تجلی
مستانه گویم [illegible] هذا جنون العاشقین

ساقیا برخیز و می در جام کن | مطلعم از قید ننگ و نام کن
پر کن از صهبای عشقم ساغری | [illegible] تمام کن
از می میخانه توحید ذات | [illegible] کن
دوست و پایم [illegible] | [illegible] کن
دل [illegible] | [illegible] انعام کن
تا [illegible] | مرغ جان [illegible] کن

ایدل از جور یار شکوه مکن | وز غم روزگار شکوه مکن
بیقراری طره اش بنگر | وز دل بیقرار شکوه مکن
تا بچینی گلی از آن عارض | ایدل از زخم خار شکوه مکن
زان لب لعل و چشم مخمورش | می خور و از خمار شکوه مکن
با بلا نقد عشق ممکن نیست | گنج خواهی ز مار شکوه مکن
یاد آور قصه منصور | گر زنندت بدار شکوه مکن

همچو نور علی بدرگه عشق
[illegible] خاکسار شکوه مکن

دست در آغوش [illegible] | سینه مردم شکاف خنجر مژگان تو
[illegible] دیده گریبان [illegible] | پرده گل بردرد غنچه خندان تو
[illegible] | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
[illegible] | سلسله بر [illegible] زلف پریشان تو
[illegible] | شد خط [illegible] نسخ از خط ریحان تو
[illegible] | [illegible] از خط فرمان تو
[illegible] نور علی [illegible] | دیده جانم [illegible] هجران تو

میخانه شو میخانه شو خمهای ناب عشق را
خمهای ناب عشق را میخانه شو میخانه شو

پیمانه شو پیمانه شو تا شرب مستان شوی
تا شرب مستان شوی پیمانه شو پیمانه شو

مستانه شو مستانه شو چون چشم مست دلبران
چون چشم مست دلبران مستانه شو مستانه شو

پروانه شو پروانه شو در راه عشق آن صنم
در راه عشق آن صنم پروانه شو پروانه شو

دیوانه شو دیوانه شو بر آتش شاهان نشین
بر آتش شاهان نشین دیوانه شو دیوانه شو

میخانه شو میخانه شو تا همچون نور علی
با یار چون نور علی میخانه شو یکانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو
از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق [illegible] شو
در عشق [illegible] شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانه جانانه شو
دیوانه جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق روی آن پری
در عشق روی آن پری دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی
تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت
گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو

پیمانه شو پیمانه شو تا بحر حقیقت از جهان
تا بحر حقیقت از جهان پیمانه شو پیمانه شو

یگانه شو یگانه شو [illegible] چون نور علی
[illegible] نور علی یگانه شو یگانه شو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو
دیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما
در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان خوش
در بزم مستان خوش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو از راهدان خسته دل
از راهدان خسته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو در سینه‌های پرکین
در سینه‌های پرکین اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو در دیده‌های عیب بین
در دیده‌های عیب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمره میخوارگان
جز زمره میخوارگان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز بیکسان کوی او
جز بیکسان کوی او احرار کو احرار کو

دستار کو دستار کو سر داده کان عشق را
سر داده کان عشق را دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین تام او
جز زلف مشکین تام او عطار کو عطار کو

[illegible] کو [illegible] کو در عشق [illegible]
در عشق [illegible] نور علی [illegible]

خمار کو خمار کو در بزم [illegible]
[illegible] خمار کو خمار کو

هشیار کو هشیار کو [illegible] مستان [illegible]
[illegible] هشیار کو هشیار کو

[illegible]

جز یار کو بر [illegible] | جز یار [illegible] ستار کو ستار کو

[illegible] کو [illegible] | [illegible] غفار کو غفار کو

جز [illegible] | [illegible] جبار کو جبار کو

[illegible] | [illegible] دلدار کو دلدار کو

[illegible] از فروغ [illegible] کو | [illegible] خمار کو

[illegible] | [illegible] غفار کو

[illegible] عطار کو | جز یار در بازار [illegible] عطار کو عطار کو

از یار در گلزار دل جز یار [illegible] کو | جز [illegible] گلزار از دل [illegible] یار کو

[illegible] دکان جز یار کو [illegible] | جز [illegible] دکان دیار کو

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] کو بکو

[illegible] | [illegible] کو بکو

[illegible] | [illegible] کو بکو

[illegible] | [illegible] کو بکو

[illegible]

۵۳

[illegible]

[illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آمد [illegible] کو

بر خیز و بیا ساقی [illegible] | [illegible] مستانه

تا بگذرم [illegible] از هستی [illegible] | [illegible] گردش پیمانه

از ذوق مدام [illegible] | [illegible] جام [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] | [illegible] بجان [illegible] پیمانه

[illegible] | عشق آمد و زد آتش [illegible] پروانه

ای [illegible] عشق [illegible] | [illegible] پروانه

[illegible]

اینهمه عشق و رنگهای مختلف | جمله یک موج است کز آن بحر زخار آمده
خود نموده در لباس حسن لیلا جلوه | خود شده مجنون و لیلی را طلبکار آمده
از لب منصور کرده سر وحدت آشکار | خود انا الحق گفته و آخر بر سر دار آمده

[illegible] را در حقیقت رهبری
[illegible] کام و باید دار [illegible]

نگر اگر [illegible] داری به [illegible] طلا | رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا
طوق زرین کرده روی آن زلیخا [illegible] | سوده یوسف نگر کاورده تحریر طلا
شمع اندر پرده فانوس [illegible] | تا نگردد [illegible] کلکیر طلا
می کشد تیغ از میان آن خسرو زرین کمر | تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
اهل دنیا را ببین سوراخ در لخت جگر | کشته است از سیم و زر مانند کفگیر طلا
حسن روز افزون نگر کز زلف بر صحن [illegible] | دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

کوی دولت میرباید هر که چون نور علی
ورد خود سازد دگر [illegible] ذکر تحریر طلا

شمعی ز رخت چو بر فروزی | پروانه صفت جهان بسوزی
سروی و چه سرو خوش خرامی | ماهی و چه ماه دل فروزی

بوسه از لبت عطا فرما | زین تمنا برآر ما را کامی
کرده دلهای ما شکار از [illegible] | خط و خالت بدانه و دامی
پیک فرخ پی خجسته قدم | آمد آورد از تو پیغامی
وه چه پیغام وحی [illegible] | داده در گوش جان سرانجامی
تا نگردد نشیمن اغیار | بر در دل نشسته ام ایامی

همچو نور علی تا نبود
آفتابم ز بر در و بامی

دوشم به صدر مصطبه ساقی [illegible] | بر لب نهاد جام [illegible]
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار | کردم تمام نوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عمری بکوی میکده کردم سبوکشی
زاهد اگر ترا همه اعمال [illegible] | [illegible]
حاصل ز عمر ما و [illegible] | چشم پر آب [illegible] بر آتشی

تا این زمان چو نور علی چشم [illegible]
هرگز [illegible] کشی [illegible]

[illegible]

گویم از نکته ز ذوق عشق — بایدم شرح کردن اوراق

تافت نور علی ز شرق غیب
شد عیان آفتاب اشراق

بهر آینه چون پیدا تو باشی — ز چشم ما بخود بینا تو باشی
شنم در هر صدف آن در یکتا — دو عالم قطره و دریا تو باشی
چو بودم من حجاب اندر میانه — برفتم از میان من تا تو باشی
بصورت من چو بینا و تو ای — بمعنی هم جمی و بینا تو باشی
اگرچه تو نهانی در نظرها — ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از اسم و کنیت — مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علی را گر ببینی
یقین یکتای بی همتا تو باشی

ای ز مهر روی تو صبح وصل نورانی — وی ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون [illegible] — برده خال هندویت دین و دل مسلمانی
ناوک غمزه‌ات دل را خنجری بخون شسته — چین طره‌ات دل را مجمع پریشانی
عارضت ز [illegible] غیرت گل حمرا — قامتت بر عنایه رشک سرو بستانی

[illegible]

ای بجانت همانکه میدانی — ای بکامت همانکه میدانی
سکه حسن و دلبری در دهر — زد بنامت همانکه میدانی
از رخ و زلف دام خواهی نشد — صبح و شامت همانکه میدانی
هر نفس میرسد بگوش دلم — از پیامت همانکه میدانی
طوطی دل بکام جان یابد — از کلامت همانکه میدانی
شاه حسنی کنون عطا فرما — بغلامت همانکه میدانی
زیر ران وقت عرصه آرائی — هست رامت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصان را — لطف عامت همانکه میدانی
در قیامت جهان فرو گیرد — از قیامت همانکه میدانی
گشته خم همچو ابروی خوبان — بسلامت همانکه میدانی

چو شد از قامت تو نور علی
تا قیامت همانکه میدانی

تا چند بسازیم بنظاره بخیالی — بنمای ز رخ پرده و بنمای جمالی
جانا نبود بعد ازین طاقت دیگر — در مملکت حسن بر [illegible] کمالی
[illegible] جلوه دیده — بنمای از آن گوشه ابروت هلالی

[illegible]

میرزنیه لاف عقل و زهد ولی — نزد رندان عشق سالوسی
دل چو آزادگان زجان بردا — چند در بحر جسم محبوسی

نیست لایق مرتبش با هر دلی — گرچه او دارد به هر دل منزلی
زورق افکندیم در بحری که نیست — غیر طوفان بلایش ساحلی
وه چه خوش میگفت رندی سرخوشی — با فقیه مدرسه در محفلی
که چه بافت زیب هر انجمن — حیف کز درک معانی غافلی
نیست جز این هستی موهوم تو — در میان جان و جانان حایلی
صید گاه کیست این کز خاک وی — هردم آرد جوش خون بسملی

با صفا از پرتو نور جلیست
روشن از مینی ز ظلمت منجلی

از شراب وصل مستم بلی — ورنه خمار هجر مستم بلی
عاشقانه کنج الا یافتم — تا قلم لا شکستم بلی
مطرب بزم سماعم تا ابد — مست ساقی الستم بلی

چنان مستم زناز نازنینی — که از مستی ندانم کفر و دینی
من آن شاعت طمع بریدم از جهان — که دل بستم بمهر نازنینی
سلیمان ار نیم از دولت عشق — جهانی باشدم زیر نگینی
خوشا آن رنده پوشی بسر ها — که دست افشاند بر هر آستینی
همی گوش خرابکه سنجاب شاهی — چه غم دارد ز خاک نشینی
نمی دادم که هر تاری ز زلفش — بود عشاق را حبل المتینی
نه جز بادخوشش لا انیسی — نه جز کنج غمش جا از قرینی
سلیمان حشمتان ملک معنی — ز لعلش آرزومند نگینی

ولی کان روشن از نور یقین است
بعرفان حقش نبود یقینی

خوشا عشق و نیاز نازنینی — نم اشکی و آه آتشینی
لب جوئی و طرف لاله زاری — می لعلی و یار مه جبینی
بگو زاهد از این زهد ریایی — چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
نکرده وادی علم عیان طی — بری ره کی بسوی حق الیقینی
ترا آن دیده نبود ورنه دلدار — تجلی کرده در هر ماه و طینی

گر هوای هستنا اندر سرت | پا منه الا بدار نیستی
در کف آرا گر هستی بایدت | دست شستن از غبار نیستی
ساغری از تاب هستی گر خوری | تا نگردی درد خوار نیستی

خوش دل آن کو یافت چون نورعلی
نقد هستی در قمار نیستی

گر نه هستی باده خوار نیستی | از چه هستی در خمار نیستی
چهرهٔ هستی مطلق بایدت | پرده بردار از عذار نیستی
شاهباز همتت گردد شکار | گر کنی خود را شکار نیستی
رو هوای هستی از سر کن برون | خوش بنه پا در دیار نیستی
دیدها از درد هستی اشکبار | بین بسوی جویبار نیستی

بجو دار هستی چو نور بین ولام
نیست دیاری بدار نیستی

نخستین دم که در اظهار هستی | نمایان شد ز غیب آثار هستی
مدار بستیم در دل نهادند | که هست این مرکز پرگار هستی
بجانم نالهای راز دادند | که هست این بلبل گلزار هستی

تو کز مینای صورت در خماری | چه دانی نشاه صهبای معنی
ز رسم وادی صورت نرستی | کجا پویی ره بیدای معنی
درا از ساحل صورت بدریا | برآور گوهر یکتای معنی

دلی کو روشن از نور علی شد
بود آیینهٔ سیمای معنی

فلک ابریست از دریای معنی | زمین گردیست از صحرای معنی
جهان و هر چه در وی هست یکسر | بود یک ذره از فضای معنی
برو این دیدهٔ صورت فروبند | درآ در دیدهٔ بینای معنی
تجلی کرده بین صد گونه او را | بدل از صورت زیبای معنی
حقیقت کی نهد سر در کنارت | نباشد در میان تا پای معنی
ز سر سودای صورت را برون کن | اگر داری بسر سودای معنی

عیان نور علی را تا ببینی
برافکن پرده از سیمای معنی

بزم ما بزم عاشقان باشد | نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب | در تن عاشقان روان باشد

نور رویش بدیده پیدا کن   دیده از نور رویش بینا کن
جام کیفی بنا بدست آور   عکس ساقی درا و تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند   رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دل بیرون   حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان برگشا ببین پیدا   دیده بر حسن یار زیبا کن
همچو قطره درا درین دریا   خویشتن را غریق دریا کن
چون بدیوان دل فرو رفتی   این بلوح ضمیر انشا کن
که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار
دور پرگار در میان آمد   نقطه در دایره عیان آمد
سر خود قطب عالم شد   مهدی آخر الزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید   دل چو سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود   دل صبا از زمین و آن آمد
هر که سر باخت اندرین سودا   سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت بعین نخال نمود   کثرت از لطف او گمان آمد

خرم آن رند مست عالم سوز   کو ز بود و نبود خود وارست
هر که با ما درآمد اندر دیر   از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگفت رندانه   در خرابات با من سرمست
که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار
آفتاب سپهر یزدانی   شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد اولاش   هادی و رهنمای ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم   کرده مسند تخت سلطانی
مهدی آخر الزمان بشد   صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز باده ذکر است   تو ننوشیده چه میدانی
با مریدان سید سرمست   هادی وقت و پیر روحانی
با همه هستی عیان تو تو علی   این سخن را بذوق برخوانی
که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار
رو وصال خدا طلب ای یار   بگذر از خویش و بگسل از اغیار

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا / ره برد در حریم او او نی

گر کسی نور حق عیان بیند / دیده از دیدنش شود بینا

جلوه او گشت از خودی برخاست / هر که بنشست یکزمان با ما

غرقه بحر بیکران گردد / هر حبابی که شد در این دریا

تا یکی بند دی و فردائی / دی گذشت و نیامده فردا

ظاهر و باطن اول و آخر / یک مسمی است اینهمه اسما

بزبان فصیح و لفظ ملیح / سر توحید می کنم انشا

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

دو دم عکس یار پیدا شد / سر پنهان همه هویدا شد

هر حبابی که بود از دریا / چون بدریا رسید دریا شد

سر وحدت چو در دلم بنمود / دل حریم خدای یکتا شد

با نشانش همه نشان گردد / دل ز صورت چو سوی معنی شد

دمبدم در تجلیات ظهور / جلوه روی یار می بینم

عکس صانع بجان و دل دایم / صنعت کردگار می بینم

جز خدا نیست در نظر ما را / گر یکی ور هزار می بینم

مذهب عاشقان قرار گرفت / دین حق برقرار می بینم

دوستان غرقه در میان محیط / دشمنان بر کنار می بینم

چون بدریای دل شدم پنهان / هر نفس آشکار می بینم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

ما مرایای عین اشیائیم / مظهر جمله سر اسمائیم

گاه فانی شویم و گه باقی / گاه پنهان و گاه پیدائیم

ما مریدان سید سرمست / بر در دیر باده پیمائیم

گاه عاشق شویم و گه معشوق / گاه مطلوب و گاه جویائیم

در خرابات عشق مست و خراب / فارغ از عیش دی و فردائیم

گه نشیب و گهی فراز شویم / گاه پستیم و گاه بالائیم

تا که نور علی بوجد آید / دمبدم این بنی الهی ایم

ما بر خط و خال دوست حیران | زاهد بخیال دام و دانه
یار آمد و غیر شد فراموش | عشق آمد و عقل شد روانه
پیدا و نهان بجز خداوند | غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت‌اند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم | در بتکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم | زنار ز زلف یار بستیم
هوی ز میان جان کشیدیم | بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم | از درد سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات | از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای باقیست | دردی کش بادهٔ الستیم
در ظاهر اگرچه بس حقیریم | در باطن خویش هرچه هستیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت‌اند و ذات مائیم

دوشم بر آمد آن دلارام | بگرفت بخلوت دل آرام

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت‌اند و ذات مائیم

رو چه ما ما دمی قبا کن | فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما بیا و بنشین | نظارهٔ صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی | درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره درآی اندرین بحر | خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی | در گنج دل است دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی | رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چو منصور | رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت‌اند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم | بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنز کنتیم | مجموعهٔ سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا | گویا بزبان این و آنیم
مستیم و خراب و لاابالی | از خلق کناره و در میانیم

کشیدم باده از جام وصلت | بساط زهد را درهم شکستم
سوآن سنم که پا از سر ندانم | سرو پائی بجز دلبر ندانم
ولی آوای کرو کرده دل آرام | بغیر از ساقی کوثر ندانم
سوآن دردی کش پیمانه نوشم | که از عشقت چو خم می بجوشم
بچشم تا کی از باغ وصلت | چو بلبل روز و شب اندر خروشم
خوشا روزی که دیدار تو بینم | گل از گلشن وصلت بچینم
نشینم با تو و برخیزم از جان | ز جان برخیزم و با تو نشینم
ای موی تو مجمع پریشانی جمع | ای روی تو پروانه دلها را شمع
از جلوه حسن و نغمه صوت مرا | گاهی همه تن بصر کنی گاهی سمع
از نور حضور تا نیفروزی شمع | دلها نتوان نمود از تفرقه جمع
با جلوه حسن و نغمه صوت ترا | چشم ... کجا بصر کرد و سمع
ای عارض گلگون تو ابر ما | یکدم نشکفته غنچه دل بر ما
بس تخم محبت تو کشتیم و نکشت | جز لاله داغ بود دل بر ما
ای آینه جمال شاهی دل تو | وی مطلع انوار الهی دل تو
در جام جهان نمای دل کن نظری | تا با تو نماید آنچه خواهی دل تو

و ز پرده العلم حجاب بدر آی | تا شاهد معنی کشد از چهره نقاب
ای مانده ز علم خویش در عین حجاب | جز تفرقه ات چه حاصل از جمع کتاب
از شرح مطالع و مقاصد همه عمر | در خواب شدت طالع و مقصد نایاب
ای فکر تو در علم بسی ... شد صرف | صورت ... ز فکرت ... حرف
از منطق و حکمت ... | در نحو چه سود و صرف ...
ابداده بباد خیمه دل رتب و تاب | تا کی ز مجبش شوی بی خور و خواب
گر طالب ... | دندان طمع گشاده یا بجو کلاب
خوش آنکه مجرد از علایق بودم | آزاده دل از بند عوایق بودم
با تفرقه حواس با خاطر جمع | پیمانه کش بزم حقایق بودم
ای یوسف مصر دل بحسنت مفتون | وی لیلی جان ز عشقت مجنون
اندکال تو اش بسینه داغ سودا | وین زلف تو اش بپای زنجیر جنون
پیمان شکنی که او دل ما شکند | بند دام و زهد و فردا شکند
گر طرف کلاه حسن بالا شکند | در تاج فلک بیضه بیضا شکند
دردا که طبیب درد روحانی ما | مرهم ننهد داغهای پنهانی ما
پیمان شکنی بود که پند اشکسته | جمعیت خویش در پریشانی ما

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانی را
بلند از نام تو افسر بهر گنج معانی را

بیا ای ساقی رندان بده جامی که در دوران
به پیران کهن بخشد ز تو عهد جوانی را

عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را
لب لعلت که روح آمد حیات جاودانی را

چه خوش بودی بهار و دی لب سرو و چمن یارا
نبودی گر خزان در پی بهار زندگانی را

نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان دیدن
بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانی را

سرشک از چشم خون پالا توان بیرون نمودن
ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانی را

سبکروحانه گر خواهی نهی بار سر گردون
برو چون نور بیرون کن ز سر این سرگرانی را

دمی خواندم من خاکی کتاب زندگانی را
که دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانی را

نه عالم بود و نه آدم نه با سر سری محرم
که خلق کرده دیگدم عیان گنج معانی را

نموده رخش تا جمالی مرا
بدل بسته نقش خیالی مرا

ز هجرش چنانم که [illegible]
ز هر ذره راه وصالی مرا

نماید جهان جمله پیش نظر
ز خورشید رویش طلالی مرا

زبان را چه [illegible] جواب
کند از لبش گر سؤالی مرا

ز طاوس حسنش چگویم که دل
ز کف برده از پر و بالی مرا

[illegible] رخش
بود در نظر خط و خالی مرا

چه کم گردد از کوثر چشمش
بکام ار بریزد زلالی مرا

چو نور از تجلی رویش بدل
رسد هر نفس طرفه حالی مرا

روا دار که از هجر خستم یارا
بقول مدعیان بی کنه کشی یارا

چو گل ز ناخن حسرت دلم نگردد ریش
بخار شانه مزن طره پریشان را

ندانم از چه سبب خون من بسا بخشد
لبت که زنده کند در دمی مسیحا را

بیک نظاره برآید هزار دل از جای
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را

همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید
که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را

اگر بکعبه در آئی و گر روی در دیر
عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسا را

بماند بوده دل و دین و ایمن ز سیه دل | که داد حسن و ملاحت عذار عذرا را
نظر ز دیده خالد هم او کند بر خویش | که ساخت آینه روی خویش سلمی را

گر ز نور دست نیاید که بوسم او را دوش
چو نور به که زنم بوسه آن کف پا را

ای عشق تو مدعای دلها | هم راحت و هم بلای دلها
تا غیر تو ره بدل نیابد | بنشسته در سرای دلها
چون عشق نگاهدار او شد | تا جان بدهد برای دلها
بیگانه ز خویش و آشنا گشت | هر کس که شد آشنای دلها
زلفت که ز سرکشی نهاده | زنجیر جنون بپای دلها
یاری ز چه رو نمی‌کند عشق | با روی تو ماجرای دلها
آخر ز وفا رهی بنه پیش | زین بیش مکن جفای دلها
دلها ز تو گرچه دردمندند | درد تو بود دوای دلها

چون نور بر حضور جانان
روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها | زین بیش مجو جفای دلها

شده بس دل به دنبالش پریشان | پریشان کرده تا گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم ز خاطر | همه برد از رخ دلجوی زیبا
هزارش مست هر دم در کنار است | ز سحر نرگس جادوی زیبا
یغما داده دین بس مسلمان | ز کفر طره هندوی زیبا

گل افشان چمن روضه خانه نور
که گل را است رنگ و بوی زیبا

ساقی بیا در جام کن آن باده گلفام را | تا ریشه از دل بر کنم خار غم ایام را
پنهان ز مردم تا کی نوشم ز جرعه می | بی پرده گیرم تا چو جم در دست گیرم جام را
جز خار اندوه هم عمل بگذاشت از پیاله گل | آن به که آتش در زنم خاشاک ننگ و نام را
جانا که با طنبور و نی واضح صبح خورده می | چون محتسب [illegible] زنی رندان دردآشام را
این سجده تو در سجدم شرکست چون آن صنم | توحید خواهی جز بنا بشکن همه اصنام را

چون نور بر آرام دل بودم دلارامی هوس
آخر دلارام آن شدم کز دل برد آرام را

بلبل که ز عشق گل نالد به گلستانها | شب تا سحر آ [illegible] افغانها
شاهانه همین بلبل نالان بود از [illegible] | گر دوست غمت کرا چاک گریبانها

چو نور از جبینان مراد دریاب
کنون همزبان عارف و نجیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب ... ندارد چو تو خورشید جهانتاب
نکرمی خورده کامروز چشمت ... ز رنجوری مخمور است در خواب
طبیبم چون غم عشقت فزون دید ... علاجش از لبت فرمود عناب
نصیحت گر چه اول تلخ دارد ... در آخر هست شیرین همچو جلاب
سرشکم گر بگیرد دامن دوست ... بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
دران مجمع پریشانی مبادا ... که آنجا جمع می‌باشند احباب

چنین گوهر که نور افشانده اند
بنزد اهل دل در نیست نایاب

نگر فکنده ز رخ ماه من نقاب است ... که روشن است جهان همچو آفتاب است
دلم که در سر زلف قرار کاهش نیست ... قرار چو تو نگیرد در اضطراب است
سرای توبه که دی کرده بود کس معمور ... بیک کرشمهٔ ساقیش بین خراب است
خبر نشاء فردا چو هیچکس را نیست ... چرا ز دست نهم ساغر شراب است
نگر خیال تو ام از جهان نظر بندد ... وگرنه چو تو ندارم بدیده خواب است

پیمانه که داده کام مستان ... از لعل لب تو کامیاب است
بوسیدن لعل نو خطت ... در کام مرا چو شهد ناب است
چون ماهی دور مانده از آب ... دل بی تو مرا در اضطراب است
ابروی تو اینچنین کماندار ... از تیر دعای مستجاب است
با عشق وجود عقل هیچ است ... کان بحر محیط و این سراب است

هر فرد درین غزل که بینی
از دفتر نور انتخاب است

سحرگاهان که بگشاده در دوست ... نشان برده ما را در بر دوست
دران تاریک شب دیدیم روشن ... ز نور حق همه پا و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما ... ز خورشید جمال انور دوست
فلک بنشاندش بر سر غباری ... که برخیزد ز خاک کشور دوست
نکو از نافه کان قدری ندارد ... به پیش طرهٔ چون عنبر دوست
حکیما لب به بند از جوهر کان ... که هست از کان دیگر گوهر دوست

چه گوهرها که در راهش فشاندم
چو نور از دیده بهر گوهر دوست

از بن چشم بد رد بخر سپند | دوائی بخش آخر از وصالت
ز درد وصاف دور نیش چه پروا | بکام آنرا که جدا باشد زلالت
زهی اقبال کامد قصر شاهان | شکست افکند ایوان جلالت
فلک پیوسته بهر پای بوسی | سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کرده در دلهای موزون | قیامت قامت با اعتدالت

نماند شرح کردن خامه نور
ز آب و رنگ حسن بیمثالت

بدل بنشسته تا نقش خیالت | نظر تنگ است وام جز بر جمالت
چرا بچم سر از هجران خونریز | که دارم خونبهائی چون وصالت
نگارا صد رهم کشتی و بازی | پرسیدی ز من چونست حالت
ز جورت نالم و ترسم نشیند | بدل از ناله ام گرد ملالت
خورد گر خون مردم چشم مستت | چو شیر مادرش گویم حلالت
کمالت را چسان آرم بتحریر | که ناید در قلم شرح کمالت
بدین خوبی و لطف و دلربائی | ندیدم در جهان هرگز مثالت
چو نور از پای تو سر بر نگیرم | گر دم هر دم شود پیرا پایمالت

از حال دلم خبر چه پرسی | دل پیش تو و ترا خبر نیست
هر غنچه دلم که بر تن او | جز تیر غمت نوال و بر نیست
نخلیست محبت که او را | جز محنت و درد و غم ثمر نیست
در پای تو تا نهاده ام سر | چون نور مرا ز سر خبر نیست

ما را که بجز تو در نظر نیست | بی روی تو نور در بصر نیست
سودی نرسد بجز زیانش | سودای تو هر که را بسر نیست
عشاق ترا ز موی و رویت | پروای شب و غم سحر نیست
هر سو که زنی خدنگ غمزه | آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چه کشی و تیغ از ناز | جز سینه بیدلان سپر نیست
رنگ چو زر و سرشک سیمین | چون است چه غم که سیم و زر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور
هرگز بجهان دگر گهر نیست

چشمی که بلای چشم آهوست | صیاد ستمگر جفا جوست
دلها همه صید او و او را | تیر از مژه و کمان ز ابروست

بود سرپوش با برطاس بهرت | همیشه کاسه گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی | ازو بگسل که بس غدار دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش | چنین پیدان که نقل و از گونست

بنور مهربان با مهربانیست
گناه طالع و بخت نگونست

نمیدانم دلم را حال چونست | همین دانم که از دست تو خونست
نگارا بی گل روی تو رویم | نگارین از سرشک لاله گونست
بیغما بردی و بازم ندادی | عنان دل که از دستم برونست
برون باید بداروی طبیبان | ز تو دردی که ما را در درونست
منم فرهاد و عجزم تیشه امروز | تو ای شیرین و صبرم بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف لیلی | دلم پابست زنجیر جنونست

خنک جانی که از روی تو نورش
بگلزار تجلی رهنمونست

رخش که از نظر خلق جمله محجوبست | عیان بدیده معنی ز صورت خوبست
چگونه دیده ظاهر ببیند آن رخسار | که از حجاب بهزاران حجاب محجوبست

گر نبود از لب تو چاشنیش | این حلاوت ز کجا داشت نبات
خرمن حسن رسیدت بفلک | خوشه استخم ده زکات
تکیه بر عهد رقیبان نکنی | که ندارد چو وفای تو ثبات

دیگر از هجر و بلاکش چه خلل
نور را وصل تو چون گشت نجات

لعل تو که معدن حیاتست | از حسرت آن حیات ماتست
هر جلوه ز روی بی نظیرت | منظور جمیع ممکناتست
قایم بوجود تا زیبا شد | معدوم وجود کاینات است
سحری که ترا بچشم [illegible] | مفتاح کنوز معجزاتست
این عقده که بسته طره تو | بگشای که حل مشکلاتست
شیرین ز کف تو کاسه زهر | در کام چو شکر و نباتست
با غمزه بگو که کشته بلاکم | کین نوع بلا کنم نجاتست
بر قول رقیب و عهد سستش | تکیه نکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیده نور
مرآت تجلیات ذاتست

نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخن گوست

رو بین که آینهٔ رخسار تجلی است | تابنده چو خورشید ز انوار تجلی است
هرگز نکند جز تو به دیدار تبان میل | هر دیده که آن مایل رخسار تجلی است
مهر تو به هر سینه که جا کرده نهانی | پیداست که گنجینهٔ اسرار تجلی است
نبود عجب از پرتو خورشید جمالت | گر خانهٔ دل از در و دیوار تجلی است
گر سر برود در قدم شمع چه پروایش | پروانهٔ بیدل که پرستار تجلی است
محروم مگردان ز نظرگاه جمالت | صاحب نظری را که طلبکار تجلی است
از ثابت و سیار فزون شد نظرش لیک | حسنت که متاع سر بازار تجلی است

ای گل شکن بهار جا بر جگر نور
کان بلبل دستان زن گلزار تجلی است

سروی چو قدت جلوه کنان کی به چمن خاست | گر میوه چه گلزار همه شهر بهار است
گل گرچه بود خرم و زیبا و دل آرا | چون روی دل آرای تو کی خرم و زیباست
تا صنع خدا جمله به یکبار ببستند | خلقی شده ناظر به جمالت چه زیباست
چون عشق به صد پرده نهانش نتوان کرد | این حسن و ملاحت که ز رخسار تو پیداست

اگرچه دشمن خونخوار در قفا شیر است | ولی چو دوست توأم پیش همچو روباه است
دلم ربود زلیخاوشی که صد یوسف | اسیرش از زنخ دلفریب چاه است
زهی جمال که از پرده چون نماید رو | حجاب چهرهٔ خورشید و طلعت ماه است

چو نور قصه همین گو پیش زلف دراز
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاه است

آن یار که دی از بر من بار سفر بست | گویا به هلاک من مهجور کمر بست
تا بر سر راهش به قدمی روش نماید | خورشید کمر بست چو او بار سفر بست
از خانه چو او رخت سفر جانب صحرا | با قامت چون سرو و رخ همچو قمر بست
خورشید رخش هر طرف از شعشعهٔ حسن | در دیدهٔ نظاره کیان راه نظر بست
در رهگذری کو به گذر آمد و بگذشت | از کثرت دلها نفسها راه گذر بست
بس در گذرش چشم تماشا بگشادند | نور نظر خلق بر او راه گذر بست

او رفت و پیش نور دل افگنده دعاها
بر یکدگر از رشتهٔ خوناب جگر بست

یاری که وداع من نمود و به سفر رفت | گو رو به سلامت که ز راه تو نظر رفت
چون پیش نظر بود مرا نور بصر بود | نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت

بدیدار حق انحراف‌اش چکار | کسی را که دل کعبه و کوی اوست
سراسر جهان دور از و هر جهت | بهی جلوه از روی نیکوی اوست
عبیر بهشتی و مشک تتار | هر نافهٔ چین گیسوی اوست
برد پنجه کی دست چوبین عقل | ز عشقی که فولاد بازوی اوست

چو نورم رهائی دگر مشکلست
ز چوگان عشقش که دل گوی اوست

ای روشنی چشم مرا نور تو عجب | وی بهره کی بخت مرا موی تو عجب
دیوانگی و شورش و آسودگیم را | شد سلسله حلقهٔ گیسوی تو عجب
بی یار رخت چند بود درد دل ما | بر سوزش آه هم شرر خوی تو عجب
هر سحر که سر بر زد از غمزهٔ خوبان | باشد همه از نرگس جادوی تو عجب
هم بر گره رشتهٔ زنار بتان را | تاب و شکن طرهٔ هندوی تو عجب
هم بر گل رنگین و شمیم خوش گلزار | نسرین رخ و غالیه موی تو عجب
هم سرو روان را بخرامیدن موزون | رفتار خوش و قامت دلجوی تو عجب
در کعبه و در بتکده محراب و صنم را | بر جلوه گر بها خم ابروی تو عجب
چون نور مرا بر که رسالک عجب | پیوسته فروغ رخ نیکوی تو عجب

سنم که با مژه تر کنم گهر سوراخ | تویی که کرده ز تیر غمم جگر سوراخ
زبسکه چشم بیام و درت نهادم شد | زکاوش مژه‌ام جمله بام و در سوراخ
تو رفتی و ز تماشای تو هر قدم کردم | زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چون خورشید
کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

بلبلا نعرهٔ مستانه مبارک باشد | پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
درد نوشان چمن را زکف ابر بهار | بادهٔ ناب به پیمانه مبارک باشد
کو لرا سبحه بکف بر سر سجاده مباد | گردش جام بمیخانه مبارک باشد
شعلهٔ خو ز جفا خون دلم گر بریخت | شمع را کشتن پروانه مبارک باشد
غمزه‌اش تیر بکف رفت ببر وقت دلم | آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
بر دل از حلقهٔ گیسوی توام سلسله‌هاست | طوق و زنجیر بدیوانه مبارک باشد

باز چون نور بدل یاد توام جای گرفت
گنج را خانهٔ ویرانه مبارک باشد

دل گر چه ترا بمن نباشد | جان بی تو مرا بتن نباشد

کند چون ترا در صفا هم فتاد | همای سعادت بدام فتاد
کنون قرعهٔ دولت ایزد فراز | زمین قدوت بنام فتاد
بحالم چو ماه رخت در نظر | نظر سوی ماه تمام فتاد
ز تاب از نود دار السلام آب روان | مقامی بدار السلام فتاد
ز کف جوادت بکام و بجام | می جود و بذل مدام فتاد
صفای می و سیتم شد فزون | ز رویت چو عکسی بجام فتاد
لب کز سخن بخشد آب حیات | ازان جرعهٔ نوش بکام فتاد
چو دیدند با من گهرهای نو | حسد در دل خاص و عام فتاد
تو گفتی بد بیتی بگو شعر که | گهرهای نظم از کلام فتاد

ز روی تو بس نور بالا گرفت
فروغ تجلی بدام فتاد

دلی دارم ز عشق آن پریزاد | بزنجیر جنون پابند داد
سرم گردیده تا سودائی او | متاع دین و دل دادم بباد
چه گویم از مه رویش که خورشید | چو دید از آسمان بر خاک افتاد
بپرس از رفتنش گر جلوه گرد | اسیر خود هزاران سرو آزاد

بهر همه دارد و وفا لیکن | بهر من مبتلا ندارد
هر کو برهش سری فدا کرد | چون خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر و عکس رویش | آئینهٔ دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگران است | جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبردار | کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم | آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا از و جدا کرد | گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای او ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

چو مرغم تا قفس صیاد کردند | اسیر دام آن صیاد کردند
دلم کز فرقتش ویرانه بود | ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای | کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون در جوی شیرین | روان از دیدهٔ فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود | که عشقش بر دلم ارشاد کردند
غمش کان مایهٔ شادیست ما را | ازو بس جان غمگین شاد کردند

زند تا گوی دلها را بچوگان
بروی‌اش زلف پر خم آفریدند

لبش دیدند و بر جای نبات
مسیحا را ز مریم آفریدند

سلیمان را ز لعل آن پری‌رو
نگین و خشش خاتم آفریدند

لبم از تشنگی چون خشک دیدند
از آن رو دیده پر نم آفریدند

مثال ای نور چشم یار اغیار
که گل با خار توام آفریدند

ز رویش دسته گل آفریدند
ز مویش جعد سنبل آفریدند

در این میخانه بهر می‌پرستان
ز لعلش ساغر مل آفریدند

کمند دلربائی در قفایش
ز مشکین تار کاکل آفریدند

بتا زلفش از پیچ و ملایل
بسی دور و تسلسل آفریدند

دمی عشقش بر تعلیم کردند
که آن حسن و تجمل آفریدند

مدام نوشان از خوان عنایت
بدامان نو گل آفریدند

چو آن چهچه شنیدند از انجام
بحلق شیشه قلقل آفریدند

بگلزار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

عشق شهباز دست شاه آمد
عقل مرغ شکسته پر باشد

عشق مغز است و عقل همچون پوست
پوست از مغز بهره ور باشد

تا بود نور عشق منظورش
سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد
بجمال توام نظر باشد

نظری را که او کند نظری
آن نظر کیمیا اثر باشد

کافرم گر بجز جنابش
نظرم بر رخ دگر باشد

شکر از قهر او بود حنظل
حنظل از لطف او شکر باشد

دوست دارم ز سینه سوزان
ناله را که با اثر باشد

اثر ناله سحر خیزان
در شبانگاه بیشتر باشد

خفتگی واندم که در شبها
دیده بیدار تا سحر باشد

سینه بشکند تیغ بیدادش
مگر آنکس که خیره سر باشد

غمزه‌اش را که تیر دلدوز است
نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که بیش جاوید
بگذر ز روی و مدار امید

خرم دل یاری که نگارش چو سفر کرد　　　خود دست در آغوش دو عشش دگر کرد

جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری　　　بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد

چنانی و بی اختیلی راه بیابد　　　بر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد

یاقوت لبش که مزد از قوت یار و　　　آنکس که نه قوت لبش از خون جگر کرد

لب تشنهٔ وصلش چو مرا دید بهجران　　　صد جوی روان بر رخم از خون جگر کرد

پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد　　　حنظل بدهان دشنام او طعم شکر کرد

یارب بوطن از سفرش آر سلامت　　　تا نور نگوید که زما قطع نظر کرد

ای زلبت کام ما چون نی شکر لذیذ　　　وی ز تو در جام ما بادهٔ احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شگفتن گرفت　　　شد نظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ

پیش شده هر سو چمن سبزه گل یاسمن　　　هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ

تا تو بجری زجای دست نکوید و پای　　　شد بصد قدفای قد صنوبر لذیذ

ای زخط مشکفام برد دلم نکشته دام　　　خال تو بخشد دام دانه چو عنبر لذیذ

تا قدت ای سیم تن گرده زگل پیرهن　　　نیست دگر در چمن نخل برآور لذیذ

باز بغیب شهود نور تجلی نمود　　　ریخت زدریای جود بس درر و گوهر لذیذ

تا چند بود فراق و وصلت　　　آن بهر من این برای دیگر

چون نور مرا بجز لقایت

منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم بر ت بخاک نیاز　　　تا تو برگیریش ز خیمه ناز

کوشش عاشقان زمعشوقست　　　شمع پروانه را دهد پرواز

گر نه ستش کند کرشمهٔ گل　　　کی ز بلبل بر آید این آواز

وصل جوئی بروز هجر بسوز　　　گل چو خواهی بپا بخار بساز

تا دهد رو مراد سازی صید　　　دیده بر بسته از همه چون باز

راز وی من بکس نمی گفتم　　　اشک خونین در ید پردهٔ راز

خرم آن دل که با غم عشق

گشته چون نور روبرو دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس　　　بنال از اسیری چو من در قفس

چه حاصل تر از این بهاران بیش　　　که خواهد رسیدن خزانش ز پیش

مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر　　　که بر باد تکیه نکردست کس

بدست آر امروز سامان کار　　　که فردا نماند ترا دست رس

زهی صیادی چشمش که آن صید / کند صد دل بیک تیر نگاهش
بهر جا پا نهد خیزد قیامت / ز سرو قامت و روی چو ماهش
ز حسرت افتدش خورشید در پای / بسر گر بشکند طرف کلاهش
اگر زشاه خوبانست عجب / که خیل خوبرویان شد سپاهش
بهر سوئی که او خوشتر شدست / الهی بی خطر گردان تو راهش
دم رفتن نگرداد اورد دائم / بهر جا شد خدا باشد پناهش

سلامت بازش آور باز یارب
شود تا نور مجرم عذر خواهش

ای نهان از تو ام بجان اخلاص / وی بجان از تو ام نهان اخلاص
جان من چون تو نیست جانانه / که توان داشتش بجان اخلاص
تا بجان جای کرده اخلاصت / با کسم نیست در جهان اخلاص
ساقی امشب دلم فزون دارد / می بیاور ارغوان اخلاص
شیشه با جام بین چه میگوید / با شدم هر با جوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد
بایدش داشت جاودان اخلاص

ایخدا بت زهر بلا حافظ / من بر فتم ترا خدا حافظ
غیر حق حافظی نمی بینم / حق ترا باد دائما حافظ
حافظ کشتی ار خداست بحر / چه غم ار نیست ناخدا حافظ
ساقیا می ده و ز کس مندیش / ز انکه باشد خدای ما حافظ
دیگر از مدعی چرا ترسم / شد حفیظم بمدعا حافظ
انکه حفظش زمین بپا دارد / دائما هست در سما حافظ

نظم حافظ شنید نور و گفت
مرحبا نظم و حبذا حافظ

کرم از خلق تو اگر دو نهان فعل شنیع / که توان کرد ز خالق که بصیرت و سمیع
هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا / سر بر زیر قدمش فرش کند عرش رفیع
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع / سر بفرمان مطاعش ده و می باش مطیع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق / جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع
بادو نیک چکارست که بس پرده عیب / تو ندانی که نیست بنهان با که وضیع
انبیا را ز حق اذن شفاعت بود / عاصیان را بعقبات نبود هیچ شفیع
قصه نور نخواهد شدن آخر دانم / گر همه خلق کند قصه بر خلق جمیع

بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا — زبان و قلم را که گردند واصف
جوانا چو رفتی به پیری تو وی — الهی درین موقع نیک واقف
بحق رسول و آل و صحابه — کزین پس سازم اسیر مخالف

سنم نور و امروز اندر زمانم
غریم و مصاحب بخیلست و عارف

کسیکه عشق تو بر عقده دل نشد شرف — چو زر خالصش از هر غشی نباید صاف
اگر تو طالب اکسیر عارف هستی — سوی نسیم و زر عمر زایش اتلاف
نمی بگویم اسراف نقد و نسیه بچند — خدای دوست ندارد ای مقدر اسراف
ترا بیوته چه حاصل ز گردن پیچ — بلیغ حاجی و گو کرسیخ فرش و طاف
بهند و شو قناعت بکش تو ز بتو نفس — که کیمیای توانیست و عیب این گزاف
وگر نه پند منت شد پسند دل یارا — مکن قبول ز اکسیران نا قلاف

نظر نسیم فرزقلب ناکسان دربه
بدار ضرب محبت چو نور شو صراف

خدای یکتا بداده مارا دو بار زینجا پنج و فخر — دو بار زینجا بداده مارا فقط یکجا پنج و جا
اگرچه رقم بهر دیاری بسی بکشتم پنجابی — دو بار جستم فضل باری بگرم و دانا بنجی و جا

منکه نور نوام از نار جهانم بکنم
کند اندیشه ز ناز آنکه بود خود خاک

هر سو که کنی رو تو بدین شکل و شمایل — گردند ز اطراف و عامی همه مایل
هم مایل خسار تو خورشید جهانتاب — هم سایل در بار تو سلطان قبایل
با مال فراق تو شده سر شوان کرد — بر گردن وصلت نفسی دست حمایل
هر چند کند جسم مرا خاک و برد باد — از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت — من عاشقم و عشق توام هست فضایل
جز عشق تو کان عقده گشای دل تنگ است — نگشود مرا عقده از دل بر سایل

عرایست که نور از پی توصیف جمالت
بگشوده بمفتاح سخن باب دلایل

عریست چو شمع بجذبت استاده‌ایم — پروانه وار جان بهوای تو داده‌ایم
دی لعل می فروش تو میداد جرعهٔ می — امروز اینچنین همه سرمست باده‌ایم
بگشوده‌ایم بر رخ خوبان بهیچ رو — چشمی که بر جمال تو جانا گشاده‌ایم
ای کرده دستگیری افتادگان بسی — ما را بگیر دست که از پا فتاده‌ایم
بس لاله‌ها که بر دمد آخر ز خاک ما — زین داغها که بر دل سوزان نهاده‌ایم

صدش حرف و نقطه چو از خط و خال / رقم یافت بر صفحهٔ پیش و کم
پر از گوهر حمد و اخلاص گشت / زبان و دل از انچنین مصحفم
ز نورت چو نور آفتاب نور یافت
زبانه یکی دهر دوشش صد غم (?)

اکنون که بطره‌ات اسیرم / هر دم چه زنی بغمزه تیرم
آزادم و بندهٔ رخ تو / صیادم و در کفت اسیرم
خورشید بروز اخترم نور / هر چند که ذرهٔ حقیرم
با خاک یکیست گنج قارون / پیش من اگرچه بس فقیرم
خاطر ندهم بهر نگاری / تا نقش تو هست در ضمیرم
در خلد برین حرام باشد / بی لعل تو انگبین و شیرم
خمار ازل برشته چون نور
از بادهٔ مهر تو خمیرم

من جز تو کسی دگر ندارم / فریادرسی دگر ندارم
در سر بجز از هوای عشقت / بال مگسی دگر ندارم
گفتی خبری بیا قدم چند (?) / جز دل جرسی دگر ندارم

انا الحق هیچ نا گفته دری ز اسرار نا سفته / چو منصور از چه رو خواهند کردن بر سر دارم
بظاهر گرچه دیدارش مرا باری نشد حاصل
ولی چون نور در باطن همیشه هست دیدارم

ز این زمان ز می جلوهٔ تو مستم / که سالهاست از این بادهٔ کهن مستم
در این بهار ندانم بسر چها دارم / که دیگران بچمن جرعه نوش من مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار / ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم
روم بکعبه ز دیر و بسوزم این زنار / که آن صنم نکند هیچ برهمن مستم
ز چین طره نماید چو نافه بخشایش / کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشق که بعد چندین سال / کند ز قصهٔ شیرین و کوهکن مستم
لب از عصارهٔ انگور تر نمی‌سازم
کنون که نور نمود از می سخن مستم

سالها شد که بدل نقش مرادی دارم / دیدهٔ جان برخ حور نژادی دارم
طرهٔ عقده گشایش چو ببندد گرهی / از گره بستن آن طره گشادی دارم
گرچه عمرها بود از دوری وصلش دلگیر / هر دم از یاد خوشش خاطر شادی دارم
کیسه و دست چه غم گر بزند سیم تهی / صاحب ذو الکرم و شاه جوادی دارم

باشد آیینه‌سان عکس رخت — دلم ابروت جادودان روشن

از رخت نور با تجلی کرد

شد زمین روشن و زمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من — چه گلها سر برآرد از گل من

زهی شست و زهی بازوی تیر — که از صد زخم کاری بر دل من

دلم آن مرغ بسمل گشته تست — بپرس آخر که چون شد بسمل من

کنم در دیده و دل منزل تو — اگر آیی شبی در منزل من

بسی تخم محبت کاشتم لیک — نشد جز بار محنت حاصل من

چه کم گردد ز دریای وصالت — اگر موجی فتد بر ساحل من

کاملی غیر عشق در دل نور

نگه دارش در کنج کامل من

چو بسمل کردی و رفتی از من — بیا باری بگو کو بسمل من

رود جان از بدن بیرون ز هجر — نخواهد رفت بیرون از دل من

چو پروانه همه بال و پرم سوخت — رخ گلگون است شمع محفل من

شود ناقابل از قابل مقابل — چو آیینه دل ناقابل من

ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو — به تاراج دلها لشکرش بین

به بند طره حسن جهانگیر — اسیر و بنده شاه خاورش بین

به قامت غیرت شمشاد و سروش — به عارض رشک ماه انورش بین

چو هندوزادگان نو مسلمان — به رخ آن خالهای کافرش بین

به قصد مرغ دلها دام و دانه — خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بر دل نور

به خون آلوده مرغ بی پرش بین

دگر دلهای بیت دلبرش بین — هوای عشقبازی در سرش بین

همه سرگشته از سودای عشقش — به سر سودای عشق دیگرش بین

ز عشق نامسلمانی شده غرق — صف مژگان و چشم کافرش بین

گواه عشق در شرع محبت — رخ زرد و سرشک احمرش بین

ز زخم خون خود پرخون و مجروح — دل صدپاره غم پرورش بین

به معشوقی و حسن آشوب خلقی — به عشق و عاشقی بی‌باورش بین

چو نور از عشق گردی گل‌افشان

ز خوناب جگر چشم ترش بین

چندم زنی ای بت جفاجو | تیر مژه از کمان ابرو
رو سوی که آورم که تیرت | بسته است ره مرا ز هر سو
چشمت که ربوده از نگاهی | آرامش ورم ز چشم آهو
تا پرده دها فسون غمزه | در سینه سحر تیر جادو
جز پیش قد تو کی نشیند | سروی که بخیزد از لب جو
نبود عجب ار ز رشک رویت | خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشهٔ غم چو نور خسپید
با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مطرب جامم تسنا یاهو | مطرب بزم جانم تسنا یاهو
شیشه و جام مرا هر دو دو معشوق شدند | عاشق بر و جوانم تسنا یاهو
مست و مدهوش فتاده بدر میکده‌ها | که ازین و که ازانم تسنا یاهو
این دو معشوق که گفتم بحقیقت یکی است | جز یکی زین دو ندانم تسنا یاهو
آن بود بادهٔ توحید که بی شیشه و جام | کرد بیکام و زبانم تسنا یاهو
بعد ازین نیست عجب گر بکلاه آید شیخ | از در نطق و بیانم تسنا یاهو
منکه نور ازلم تا ابد از پرتو خویش | روشنی بخش جهانم تسنا یاهو

در این واقعه نیست کس اهل وجد
چو نور است رخسار حال آینه

الصلا ای عشق رهبر الصلا | عقل گمره را بره بر الصلا
در میان دلربایان دلبری | کس ندیده چون تو دلبر الصلا
وصل دلجوی تو گو تا کی دم | از کف هجر ستمگر الصلا
بر لب خشکم ببین و رحم کن | کن مرا پر بادهٔ تر الصلا
گر در مسجد ببستان بسته گشت | باز شد میخانه را در الصلا
فصل گل آمد که جام باز | بادهٔ گلگون بباغ الصلا
چون قد خوبان دگر بالا گرفت | جلوهٔ سرو و صنوبر الصلا
ساقیم بخشید زجام لعلفام | باده چون یاقوت احمر الصلا
می پرستان از چشم و لعل خویش | میدهد بادام و شکر الصلا
الصلا گفتم بیاران بارها | باز گویم بار دیگر الصلا
چار نوبت بر وجود هر دو کون | میزنم الله اکبر الصلا

ای صبا گو هر که نور از خامه ریخت
گر تو را جویای گوهر الصلا

ای کرده طمع بدیدن او | کر خام نه‌ای ز پختگانی
با دیدهٔ سر تو این چه دیدی | کز دیدهٔ سر نمی‌توانی
رب ارنی چه گفت موسی | بشنید جواب لن ترانی
زان پس که بایدت سبک رفت | در طاعت او مکن گرانی
جز معرفتش دلا فرو شوی | چون نور کتاب نکته دانی

ساقی ز چه روی سرگرانی | بگذار سبک ز سر گرانی
بین چهرهٔ زرد من و در افکن | در جام شراب ارغوانی
نبود عجب ار ز باده یابند | پیران کهن ز نو جوانی
باری ز درت نمی‌شوم دور | صد بار مرا اگر ز در برانی
شب تا بسحر در آستانت | هستم چو سگان بپاسبانی
کو خضر که یابد از لب تو | سرچشمهٔ آب زندگانی
دلشاد کسی که جز بر تو | ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلص نعول شد
اخلاص همه بود زبانی

سحر که خسرو خاور علم برافرازد | کند ز شعشعهٔ رویت اکتساب تجلی
به پیش دیده حجابی که داشتم برداشت | رخت که شد ز حجاب و پس حجاب تجلی
درین حدیقه ندیدم گلی چو رخسارت | که آن ز چشمهٔ خورشید خورده آب تجلی

برنگ لاله زند موج در پیاله نور
ز عکس عارض چون لاله‌ات شراب تجلی

دم رفتن نکرد او گره وداعی | چو باز آید ندارمیش تراعی
دلم پر خون و شیشه خالی از می | درین حالت کجا ماند سماعی
ببازاری که آرد جنس حسنش | بصد نقد روان ارزد متاعی
شود هر ذره خورشید جهانتاب | ز خورشید رخش یابد شعاعی
بده جز مستی عشقش بر جای | ز مخموری نیابی تا صداعی
گل و ساقی و می جمعند یکجا | ازین بهتر ندیدم اجتماعی

چو نور از خسته‌ای نقش بگذر
مکن هر دم ز نقش اختراعی

ای روی تو آینهٔ انوار الهی | انوار الهی ز رخت فاش کماهی
هرگز نبرد مرده بجز تیرگی بخت | با چشم تو کر سرمه کند بخت سیاهی

صد خسر من عمر داده بربا — گاه طلب بوادی غم
هشدار که چشم مرگ بازست — تا چشم نهاده ایم بر هم
از خیل سرشک من عجب نیست — دیوار سپهر اگر کشد نم
رفتی و نیامدی دو سه دم — تا آمدنت بکنج ماتم

بنشینم و پتو زار گریم
برخیزم و در انتظار گریم

ای نرگس فتنه جوی جادوت — باطل کن سحرهای هاروت
یاقوت لبت نکشته کس را — بی قوت صبر و خون دل قوت
یوسف رخ تو جو بد از چاه — یونس نکه تو از دل حوت
کنج ملکوت را طلسمی — نبود چو تو در سرای ناسوت
بال جبروت چون گشائی — سیمرغ توئی بقاف لاهوت
گر زانکه برد تن نهانی — تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و پتو زار گریم
برخیزم و در انتظار گریم

ایدل بشمائل تو مایل — مایل بشمائل تو ام دل

بنشینم و پتو زار گریم
برخیزم و در انتظار گریم

بنام خداوند عزوجل — که هم لایزال است و هم لم یزل
بگیرم زنی زار جان خامه — نویسم بر اوراق دل نامه
بیان بحرهای معانی کنم — عیان رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان — زنم دست بر ذیل روحانیان
شوم با همه در ثنا جان نثار — بیایم بدرگاه حاجات یار
بچنگ آورم جام توفیق را — شوم ساقی ارباب تحقیق را
چنانشان تمام بگیرم عنان — که شویند یکباره از خویش دست
ز اسفل همه رو باعلی کنند — ز پستی عروجی بیالا کنند
یقین جسته و جسته از هر شکی — نماند دوئی در میان جز یکی
دوئی ظلمت است و یکی نور — بود لاجرم ظلمت از نور دور
چو یار آمد و غیر رفت از میان — معانی لب یار سازد بیان
سخن هرچه کوتاه و معنی بلند — بر اهل دانش بود دلپسند
مراد در خفا این سخن شد جلی — ز شاه ولایت علی ولی

منم لا اموتی که پاینده‌ام نمیرم چو میرم یقین زنده‌ام
منم آنکه مخزون سر اللهم بهر چه که بود است هست آگهم
منم مؤمنین را صلوة و صیام منم مولی مؤمنین و امام
ز نشر اول و آخر منم همه برج نعت و مفاخر منم
بگردون منم صاحب اختران عذاب اله و اصبم در جهان
منم مهلک جابران اول من آنم که هستم مزیل الدول
منم صاحب خسف و هر زلزله ز رجعا فکنم در جهان ولوله
منم صاحب آفتاب و کسوف منم صاحب مهتاب و خسوف
در اشخاص دارد خدا هم بپا که ایشان نمایند اطاعت مرا
چو ظاهر شدم جمله منکر شدند مرا خود ندانسته کافر شدند
منم نور انوار فاش و نهان منم حامل عرش با سکوان
منم صاحب هر کتابی که رفت منم باب الله بابی که رفت
ندارند هرگز دران کار دین نیابند ذوق بهشت برین
مرا در شب و روز پنهان و فاش بود از ده حاکم ملک بر فراش
یقین جا بدان اقالیم دهر برند از شناسایم جمله بهر

منم آخرت نیز اولی منم بر اعمال هر بنده بینا منم
منم خازن ارض و هفت آسمان بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه قایم بقطرات آن منم آنکه دیان دین است آن
منم آنکه اعمال بی حب من نگردد قبول و نباشد حسن
بدوران که چرخ دوار را کنم کیل قطرات امطار را
منم صاحب کیل رمل قفار بامر خداوند آمرزگار
شوم نیز معقول و اجاد و بار بهر گونه خواهم شوم آشکار
شمار خلایق بمن دوخت حساب همه نیز نزد من است
هزارم کتب هست از انبیا هزاران ادا تا نکار من درو
نمودند کشتند مسخ آنچه فتادند در قعر نیران همه
بود من محمد محمد منم بباطن من آن معنی روشنم
که نه اسم و شبهی بران و دا عیان گرچه در عین هر بعث
بنور ایقت هر که یابد مرا بود دین و ایمان کامل ورا
گشاید خدا قلب کینه اش شود مخزن اسلام را سینه اش
درین معرفت هر که سستی کند ز اعلا همه رو به پستی کند

نمایم در هر زمانی ظهور — ز بهر هر آنچه بخواهد غفور
بود دوای بر جان و دلیش و طن — کند هر که انکار گفتار من
کی است اهل انکار گم کرده راه — که هم کور و کر باشد و دل سیاه
منم طامه و منم حاقه — منم قارعه و منم صاخه
منم آزفه و منم غاشیه — منم در جهان محنت نازله
دلالات و آیات و برّ القدم — منم هم حجج نیز هم انجم
نوشته اسم مراد از ازل — بعرش و سموات و ارض و دل
بیاد و برق بود ق و نور — بجن و بانس و بوحش و طیور
[illegible] جلیل و نهان — گرفتند بر جای خود تا قرار
مرا از خلایق بود آن عیان — که جز خالق از خلق باشد نهان
بتر عجایب همه واقفم — در آنچه شدات و شود عارفم
مرا باشد اسرار اکسیر عیان — که [illegible] اول بدان
ز حق کشف این علم کردم همی — که [illegible] بود و نه آدمی
بنودم گر اندیشه بر شما — که دیوانه خوانید و [illegible] مرا
شمارا هر آینه من سر بسر — بدان چیز میدادم اکنون خبر

بسی از عظمات و مستعظمات — بسی از امورات مستعجبات
شمار اصنایع نبودی نهان — احاطات بر جمله کُنی عیان
همان نوح اول بدی در عدم — که من صاحب خلق اول بدم
ز من گشته طوفان اول بجوش — ز من کرده طوفان دویم خروش
ز من گشته سیل عرم موج خیز — منم صاحب عاد و جنات نیز
نبی صاحب و حکم بر شود — ز من جمله آیات وارد شود
بر ایشان سراسر مدبر منم — [illegible] مدبر منم
منم باقی و دایمی جمله کی — دهم جمله را مرگ و هم زندگی
منم اول و نیز آخر منم — منم باطن و نیز ظاهر منم
نبد هیچ کوری و بودم بکور — نبد هیچ دوری و بودم بدور
همان بود لوح و قلم در عدم — که بودی مرا لوح و بودی قلم
منم صاحب [illegible] ازل — منم هر ازل را ابد هم اول
ز من هست [illegible] — یقین صاحب فرق و بیرم
نبد آن زمان آسمان و زمین — که کردم بنا عالم اولین
عیان رازهای بدایع شود — بیان نکته‌های وقایع شود

چه دلبر که آیینه وجه هست / که آیینه بلکه خود وجه اوست

کند هر زمان در جهان جلوه / چو خورشید تابان به هر ذره

دل عاشقان مظهر دیدار اوست / محل تجلی انوار اوست

چرا زین تجلی چنین غافلند / مگر کور و گمراه و بیکس دلند

رهی سوی وادی ایمن گرفته / بنور علی دیده روشن گرفته

چو او ظاهر اندر مظاهر بود / مظاهر از او جمله ظاهر بود

ولی کان ز نور علی انور است / ظهورات حق را بعین مظهر است

چو اسما حسنی است ظاهر و نهان / نیاید حرام او بر زبان

بذکرش نماید دل استجلی / شود تا در آن وجه حق منجلی

بوجهی شده محو چون آن بوجه / توجه نماید چنان بوجه

کزین وجه فانی نماند اثر / همه وجه باقی شود جلوه گر

حجاب خودی از میان لا شود / بنفی خود اثبات الا شود

مرکب ز ترکیب گردد بسیط / یکی گردد آنکه محاط و محیط

شود ستر توحید فاش و عیان / نماند کسی غیر او در میان

کسانی که زین باده نوشیده‌اند / بجان درد عشق نوشیده‌اند

همه رسته از قید ناموس و نام / خریده بخود طعنه خاص و عام

سر هستی از خنجر لا زدند / ز لا حلقه بر باب الا زدند

مجرد ز قید علایق شدند / مکمل بکشف حقایق شدند

رخ از هر چه جز حق بود تافتند / رهی بس خود الها بدل یافتند

مرحبا ای پیک با مهر و وفا / کامدی از جانب دار الشفا

نسخه آوردی به بیمار از طبیب / مژده دادی بی‌شکیبی از حبیب

وه چه نسخه داروی درد فراق / وه چه مژده کحل چشم اشتیاق

آمده زان دفتر جان هر خطی / اهل معنی را اسیر هر خطی

وه چه سر خط ابجد دیوان دل / وه چه ابجد سوید و جان دل

دل از آن وجدان ندانم چون نگفت / گاه جان خواندش گهی خاقان بگفت

مهر جانان منزلی در دل گرفت / دل بخلوتگاه جان منزل گرفت

گشت جانان بر محاط جان محیط / شد مرکب در نظر نور بسیط

انبساط تازه آن رخ نمود / شاهد غیبی نقاب از رخ گشود

نور او در هر زمان دارد ظهور | از مرایا تا کنند نظاره دور
این زمان هم نور او تابان بود | جلوه گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور علی | زان تجلی هست دایم منجلی
روشن از وی هزاران عالم است | لوح محفوظات و اسم اعظم است

مرحبا ای بلبل بستان وصل | کامدی از جانب بستان وصل
رایت وصلم بجان افراختی | مطلقم از قید هجران ساختی
از جناب دوست آوردی مثال | شد مثالت مرغ جان را پر و بال
چون رسیدش بال و پر پرواز کرد | جانب بستان وصل آغاز کرد
وه چه بستان زینت باغ زندگی | بر کف هر گل ایاغ زندگی
مرده پوسیده صد ساله را | چون دم عیسی نسیمش جانفزا
از ریاحینش باغ رضوان قطعه | در حیاضش آب حیوان رشحه
سنبلش چون زلف خوبان خورده تاب | نرگسش از چشم مستان برده خواب
چهره لاله چراغ افروخته | عاشقان از داغ بر دل سوخته
سوسن آزاده سرتا پا زبان | در معانی رمزها کرده بیان

جام باقی بر کف ساقی نهاد | باب تقوی بر رخ باقی گشاد
چیست تقوی رستن از قید همه | تا نگردد مرغ جان صید همه
مرد تقوی نیستش پروای کس | هست حق را بندگی او را و بس
گر عسس را در نهان خواهی عیان | بیم و امید جحیم است و جنان
هر که رسته زین همه آن متقی است | وانکه بسته بر کسی دل آن شقی است
نور تقوی تابش نور نبی است | نور تقوی آتش طور نبی است
نار ابراهیم را تقوی فسرد | آب تقوی تاب آن آتش ببرد
لنگر تقوی بفلک نوح بود | ورنه موج از جا چو کاهش می‌ربود
تا ز تقوی گشت آدم بر کران | خیل عصیان زاد در آمد در میان
لمعه نور علی در آتش بود | مصقل تقویش زنگ از دل زدود
هر که با تقویش رهبر آمده | بر جنود تن مظفر آمده
انبیا و اولیا و اصفیا | شد ز تقوی جمله را دل با صفا
چون بصفا گشت دل ایشان نور جان | تافت اندر عین سیمای عیان
سر بسر چنان بمطلوب آمدند | هم محب یار و محبوب آمدند
شاهد این حال در نص مبین | هست والله یحب المتقین

بسیح و ترسا و مومن و گبر / پیر و برنا و اصغر و اکبر
زاهد و فاسق و سعید و شقی / مهتر و کهتر و شه و چاکر
هر یک القصه ز اختلاف مزاج / گشته سرگرم فکرت دیگر
آن یکی بت شکن چو ابراهیم / وان دگر بت تراش چون آزر
آن یکی مست از شراب طهور / وان دگر بیخود از می احمر
آن یکی مظهر طلسم صفات / وان دگر کنج ذات را مظهر
آن یکی از فراق در نیران / وان یکی از وصال در کوثر
هر دوی را بجا منی ماوا / هر یکی را ز آسمانی سر
من بی خانمان بی سامان / گشته تنها و بیکس و یاور
مسکنی نه بشهر و نه در کوه / مامنی نه ببحر و نه در بر
روزگارم طبیب و دل بیمار / بر تن از خار و خاره ام بستر
نه دوائی بغیر کاسهٔ درد / نه غذائی بغیر خون جگر
نه ندیمی بغیر طفل سرشک / نه انیسی بغیر دیدهٔ تر
نه پرستاری و نه غمخواری / غیر آه شبانگاه سحر
تن ز جان سیر و جان ز تن بیزار / دل پر از درد و سینه غم پرور

گفتم این دلبری بود کز وی / شود شاد جان غم پرور
بخوانم زجای بر جستم / قامتش را گرفتم اندر بر
پس نهادم بدیده اقدامش / جای دادم چو کاکلش بر سر
ساعتی چون گذشت پرسیدم / کز کجا میرسی ایا دلبر
درج یاقوت خویش را بگشود / گوهر افشاند بر سر گوهر
حاصل گوهر اینکه می باشم / چاکر جان نثار آن سرور
که بود نو گل ریاض رسول / تازه سرو حدیقهٔ حیدر
آنکه گر بوی از نسیمات او / کند اندر مشام چرخ گذر
غمزهٔ زهره در کف مریخ / بفکند تیر و بشکند خنجر
بسکه جاریست حکم والاش / بحر از تشنه آورد در بر
از صفیر عقاب هیبت او / کرکس چرخ افکند شهپر
از سحاب عطا و کان سخا / کرده پر عالمی بگوهر و زر
گوهری چند چون ز بحر آمد / در ثنا خوانیت ریزد او
گفتمش لب ببند از گفتار / نیست مدح و ثنایش حد و مر
باری او را بگوی میدیدی / گفت آری مدام شام و سحر

یکی تیغ کویم اندازد | بازوبت راکه هست زورآور
سر قیصر بدامن خاقان | سر خاقان بدامن قیصر
آسمان و زمین اگر سنجند | در برت یک پشک نیاید هنر
با فروغ ضمیر و ابر سخات | وقت سنجیدن آیدم بنظر
هفت اختر چو ذره ناچیز | هفت دریا چو قطره احقر
بانم از شرق طبع طالع شد | همچو خورشید مطلعی دیگر
سرو قدا اگر جهان یکسر | گردد از ظلم و جور زیر و زبر
کس نگاهی بسایه ام نکند | تا بود سایه توام بر سر
ور چو طوفان نوح طوفانی | هر دم رو کند ز هر کشور
کشتیم را چه باک از طوفان | که بود حلم تو بران لنگر
ای بوصف توام زبان قاصر | وی بمدح توام زبان ابتر
الف قامت ز خنده چهره ون | فیض خامت ز خنده چون برتر
قامت رنگ سرو بستانی | عارضت غیرت مه انور
خاک پایت بسر بود اکلیل | گرد راهت بدیده کحل بصر
بر قضا حکم تو چو حکم قضا | بر قدر امر تو چو امر قدر

جز توام در کس کجا دارد | همچو من مادح گهرپرور
که بسلک ثنا گهر سنجی | کند و نبودش نظر بر زر
زر نخواهم ولیک میخواهم | پیش ازینم بیفکنی ز نظر
چون ز ابنای روزگار مرا | نیست نفعی از آن بغیر ضرر
خواهم اندر مغاره کوهی | گوشه سازیم برای مقر
تا در آنجا نشسته فارغ بال | بسته بر روی ناکس و کس در
بسر آرم بکر دو روزه عمر | در عبادات خالق اکبر
یا بسوی نجف دهی فرمان | که مهیا کنم اساس سفر
بسپرم منازل این راه | که در آن هست صد هزار خطر
منزل جان چو کردم از دور | روضه پاک حیدر صفدر
عمر خود را در آن شریف مکان | بدعاگوئی تو آرم سر
کامکار ابد آنچه باید گرد | زود هم از لطف خویش کن تحریر
تا بدانم که عازم سفرم | یا بباید نشستم بحضر
ورنه ز عشق نه ماندم خواب | اینک اینک سر من و خنجر
تنگ آخر ببایدم بستن | رخت ازین کاروانسرای دو در

چنانکه این نامهٔ دلکش و این گوهر گرانبها تیز با بشارت سرور محرم
و سید مکرم مرسله جای بیدای آزادی لاله آقا میر محمد بای
در اواخر سال یکهزار و دویست و هشتاد و سه بخامهٔ این ننگ دودهٔ
آدم و لوث دامان عالم بود با نمود و نمود با بود بعنوان یادگار
نگارش و نگارش یافت امید که مطالعه کنندگان آنرا بهرهٔ کامل
حاصل گردد و برکت انفاس ایشان رسنده را شامل این دعا را
جبرئیل از آسمان آمین گفت.

شد نسیم از نکهت گل عطربیز — سنبل افشان کرد جعد مشکبار
نوعروسان چمن را شد بگوش — قطرهٔ شبنم چو در شاهوار
شد خرامان همچو قد دلبران — سرو خرم دل بطرف جویبار
ساز و برگ خرمی آغاز کرد — بلبل دستان سرا بر شاخسار
شد چمن از بزم عیش آراسته — بهر عشرت گاه شاه کامگار
آن شهنشاهی که در بند کمند — کرده در گوش شهان چون گوشوار
دور نبود گر ز عدلش در چمن — شیر [illegible] آهوی تتار
روز هیجا از نهیب تیغ او — بر خیال دشمنان چون ذوالفقار
تا بگاهش عرصهٔ جولان شود — چون شود بر رفرف عزمش سوار
نقطه‌ای از سطح محیطات وجود — خاک شان کرده جهان پرگار وار
گرد می ماند ز دوران او قند — مرکز پرکار دوران از مدار
کرده چون انگشتر اکرام دست — بر رواق سبز این نیلی حصار
شهریار شهربند جان و دل — شهربند جان و دل را شهریار
آورم در نامه نامش تا شود — نامه‌ام زین نام نامی نامدار
شاه شاهان نعمة الله ولی — آنکه چون جدش نعوت افتخار

عقل است اگر راه نماید ترا بعشق / جهلست عذاب جان بود هم نکال دل
تسلیم شو بعشق بحر عقل بیش کس / از جهل خیزد اینهمه بحث و جدال دل
دل نیست انکه بحث و جدل عادت وی است / باید شناخت جوهر دل از شغال دل
مخروط پیکری که دلش نام کرده‌اند / از عالم گل است چه داند کمال دل
جام جهان نما دل ارباب دل بود / این صورت دل تو بود آن مثال دل
چون آسمان ز بار امانت ابا نمود / بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل
از لطف و قهر اوست همه قبض و بسط جان / در روی و موی اوست هدی و ضلال دل
اصحاب دل که خازن گنج الهی اند / دیدند چون تقلب دل و انتقال دل
اندر میان حضرت روح و تمام نفس / دیدند چون محل دل و ارتحال دل
زان رو دل ترا لقب قلب داده اند / بنگر عیان تقلب دل و ارتحال دل
گاهی بدل نهان بنگر اتصال جان / گاهی ز جان عیان بنگر اتصال دل
در کودکی ز مرضع نفسش رضاع بود / بگذشت چون رضاع در آمد فصال دل
از ضاع نفس کودک دل را حرام شد / شد قوت روح طیب و طاهر حلال دل
چون طفل دل ز شیر هوا گشت منقطع / از عین فیض گشت مقرر زلال دل
فطام دل ز شیر هوا نور خط است / ای مرحبا بمادر نیکو فعال دل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه پرسی از من دلداده حال دل / بگشای چشم غیب و عیان بین جمال دل
نور دوام کن [illegible] چشم [illegible] دل / تا بر تو آشکار شود اعتدال دل
کامل نظر [illegible] کامل نظر [illegible] / کامل نظر نگشته چه دانی کمال دل
نقش دو کون در نظر آید ترا خیال / گردد ترا چو عین حقیقت خیال دل
آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد / ظلی بود بدیده جانان از ظلال دل
آن نشاه که کون مثالیش خوانده‌اند / عکسی بود بچشم عیان از مثال دل
ارض الله وسیعه که حق در کتاب گفت / شرحی بود ز عرصهٔ واسع مجال دل
دل طایری و منزل لاهوتش آشیانست / ذکر دوام و فکر حضوری دو بال دل
جنات نال نفس که آب و علف در اوست / قرب وصال حضرت دلبر نوال دل

پیش بازاغ باقی نرگس چون شاه — چونکه بدیده کشید کحل صفاهان عشق
ساقی کرب و بلا کرد چو پیمانه پر — رفت لبی سر بباد بر سر پیمان عشق
شانه قیلان شکست صدمه بار بلا — زهره شیران درید نعره مردان عشق
عرصه ناسوت بس تنگ مجال آمده — وسعت لاهوت شد عرصه جولان عشق
نور ازل آمده صورت آغاز حسن — سر ابد آمده معنی پایان عشق
عشق جلال صمد شد مضمون حسن — حسن جمال احد دلبر فتان عشق
عشق مجرد ببین آمده جویای حسن — حسن مقدس نگر آمده خواهان عشق
حسن [illegible] عشق مجرد مسلم — عشق نگران حسن حسن نگران عشق
دیده معنی گشا یکدل و یکرو ببین — عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
حسن خلیل اله است عشق ذبیح اله است — فدیه ذبح عظیم آمده قربان عشق
آن رخ خوب حسین اختری از برج حسن — وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق
آن دو گهر را که عرش برد پی گوشوار — جست دو در یتیم از دل عمان عشق
سلسله کاینات کین همه با رونق است — رونق این سلسله سلسله جنبان عشق
باده رواق ببین در کف مشتاق بین — دلبر شوقی ببین ساقی زهران عشق
تا که فزاید ز عشق رونق بازار حسن — تا که فزاید ز حسن نشأه مستان عشق

گنج ویران دل ما بطلب گنج ازل — کاین خرابات که از قصد و بر آبادان است
عشق خواهد که گذشته معمار احل — پر عیش است که امروز معمار داشت
شکل خویش بوی حضرت او بردم دوش — گفتم ای آنکه لب کاشف هر پنهان است
گفت آن گنج بویرانه دل داغ حسین — سر فیض الله آن شاه عظیم ارکان است
خسرو ملک وجود که در حضرت او — این زمین مفرش و افلاک چتر شادروان است
جبهه اش آیه نور است و رخش سبع مثان — حال اش قرآن عظیم است و دهنش فرقان است
طلعتش تازه گلی آمده از گلشن عدل — قامتش تازه نهال چمن احسان است
زلف چوگانی او را کره چرخ چو گوی — گردش چرخ و فلک در خم این چوگان است
شمع سیر زادیست که ایوان بلند — که نه افلاک یکی پایه ازان ایوان است
موج زن خاطر او چست یکی بحر فراخ — که فلک یک صدف از موج آن عمان است
نعمت الله یکی مائده گسترده ز فیض — بر سر مائده اش فیض الله مهمان است
تا که مردم بزمین کار کرده در عمل است — تا که انجم بفلک جلوه گر و تابان است
چشم احباب تو روشن چو نجوم فلکی — باد تا مردم چشم دو جهان انسان است

وجود شخص کامل قطب گردون همچو هستی — وجود دوش او بار قطب دوران را اساسی

شرح جم بنده که اندر مجلس رندان خاموا | فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام کاسی
عظیم الخلق ذات اعظمی کز معز پاک او | وجود حضرت روح القدس چون یک عطاسی
اگر پرده نخیزد با صفت اکبر رای او | ز رقیب همه پیغمبران پیچون نحاسی
دم از فردی زدی چون همتش تا بی‌نظیرا | ز یاران اصحاب آسیا همه حیض و نفاسی
الا یا ایها المدثر قم یا نذیر الله | بگو بچه خود را تا بچند اندر پلاسی
برون آی تا شناسان علی بر خلق ظاهر کن | که جانی تو را از طعن بشر خس بر اسی
مترس از ناسپاس تیغ و بلغ کل ما انزل | که حفظم عاصمی جانب تو را از شر ناسی
علی را گر اطاعت ناوری باید بحل ما نی | در آن روزی که بعد علی بالا امام هر انا سی
علم اشور شناخان که هر مشتاق جانی را | بمشتاق الیه خویش در معنی جناسی
الا تا ما وجه ختم النبیین آمده جان | الا تا حاجه سجاد جان تو فراسی
به مدح مرتضی باد از بانم دایما ناطق | بقوم تا که عقل و فکر و تیز یر و حواسی

دل مرد خدا آئینه گیتی نما آمد | تجلی گاه انوار جمال کبریا آمد
اگر خواهی که انوار (جلوات) جمال کبریا بینی | جمالش در رخ مرد خدا جلوه نما آمد
ظهور جلوه وجه العلی سلطان علی را | دل مرد خدا آئینه کامل صفا آمد

دران غم که سوی حضرت آن اعلا جنابش | بسیر معنوی از شاه راه لا فتی آمد
بیانش را اگر لا سیف الا ذو الفقار از حق | مکمل شد که کارش جمله حب الله عطا آمد
فتوت را ولایت را بمیراث از علی دارد | یکیش از لا فتی و دیگرش از انما آمد
سلوک با کمال و جذبه با اعتدال او | سلوک از مصطفی و جذبه اش از مرتضی آمد
چه بید مظلوم از شیر هوا جانش خلاصش را | کفیل فاطمه بنت النبی خیر النسا آمد
رخش آئینه حسن حق مرآت وجه الله | دلش گنجینه عشق شهید کربلا آمد
همان خلق عظیمی که رضا خوانند مردانش | بجان پاکش از سلطان اقلیم رضا آمد
رقوم وصف او از شئون کبریا پیدا | علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد
تجلی الذات شد چون از علی اکبر اعظم | ازارش عظمت حق کبریا اش حق ردا آمد
همان نوری که تو از جبهه اش نعمت الله سر | نمایان از رخ مشتاق عین الله نما آمد
نتائج نشه ایمنی تجلی ظهورات این | تجلی را نتایج دیدن از عین عمی آمد
الا تا عکس مهرویان بستان خدا باشد | خیالات و شالاتی که دام اولیا آمد
نصیب این وجود خاکی ما باد پیوسته | بران فیضی که نازل از سموات علی آمد

آسمان چون آینه و قطبش جان کامل آمده | قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده

در عبودیت کسی سر تا پا عجز است درد
در ربوبیت کسی رب مستکمل آمده

آن همه اوصاف ربانی که ناید در شمار
از خدا بر حضرت آن کامل آمده

حضرت آن کامل که هست معصوم ع
کز جناب حق پی ابطال باطل آمده

همچو گل از گلستان هند رخ افروخته
بر گلش ایرانیان همچون عنادل آمده

ای که بهر راه عشق از من تو می پرسی دلیل
روی او واضح تر از کل دلائل آمده

ای که بهر صید دل از من تو می جویی حبال
موی او محکم تر از کل حبائل آمده

هر فنون سحر بسیاری رسائل گفته اند
چشم او بالغ تر از کل رسائل آمده

ای که در حل عقود مشکلات راه عشق
خوش سر انگشت تو حلال مشاکل آمده

از کرم کن عقده های مشکل ما جمله حل
عقده ها بسیار در دل از مسائل آمده

با سر انگشت حکمت عقده ها کن ز دل
کو ترا حلال مشکل آن انامل آمده

بی نیاز از خرمن گردون ورق کرده اند
خوشه چینان ترا چون زین خرمن سنابل آمده

کاو فشتم مرا با قبله زاهد چکار
دل سوی محراب ابروی تو مایل آمده

می نگر شاها بانک سائلم طبع کریم
تحت مایل جانب اکرام سایل آمده

من بتو محتاج و تو از من غنی لیکن بذات
وصف شاقی تو را اعظم خصائل آمده

چون تو مشتاقی بگفت خلکم ای ابر کرم
بر تو نظارم ز فیضت حاصل آمده

جبروتیان همه متعلق بیکدگر
از اتحاد عشق از شدت تماس

از جسم مادیست مجرد چو ذات آن
فی ذات علامه اتحاد بی مساس

نسیان و سهو نیست در آن موطن کمال
فی غفلت است و هفوه نوم است و نعاس

فیض ذات حضرت جبروت و زان شراب
ملکوت مستفیض شده همچو جام و کاس

گفتم بدل که ساقی جبروت کیست دل
در بحر فیض کرد یکی غسل ارتماس

ظاهر شد از جناب اصیل چو جان او
آورد سر برون و بمن گفت [illegible]

ساقی کوثر آنکه ز فیض نوال او
آثار بخل یافته در عالم اندراس

از عکس نور بارقه ذوالفقار او
ظلمات کفر یافته در کون انطماس

روح القدس چو نفحه گلزار او شنید
از منزل او مسیح برون جست چون عطاس

فرقان حکم او چه ز رخ پرده برکشید
از لطف کل رخان برد وصف التباس

از لطف و قهر اوست ظهور بهار و دی
بر روی و موی اوست اساس امید و یاس

از گلشن کمال وی افلاک غنچه
خورشید و مه ز گلشن او همچو ورد و آس

یا ایها المزمل فرمود با نبی
در شب قیام کن ز چه بجهت لباس

از شمس وجه نور علی پرده برکشا
تا وا رهد جهان ز شب و ظلمت از غلس

مصباح نور اوست دل عاشقان زجاج
مشکوة سینه هاست پذیرای انعکاس

بس مشکلات زلف تو در دل مرا فکنده | حل شد بروی خوب تو یکسر مشکلم
ساقی بریز بادهٔ صافی بجام صاف | تا حل کنم بروی تو کل مسائلم
زان می که زان صعود کند جان عاقلم | زان می که زان عروج کند جسم سافلم
زان می که بی نیاز شود قلب عاشقم | زان می که پاکباز شود روح کاملم
زان می که پاکباز شود نفس عالمم | زان می که متصل شود آن سر واصلم
زان می که جمع شود اوصاف فاخرم | زان می که متحد شود اخلاق عادلم
زان می که شسته شود هم از فیض خاطرم | نقش رسوم باطله را از رسائلم
زان می که قوتش چه بدل کارگر شود | دل منقطع شود ز مقام و وسائلم
زان می که پرده ها همه یکباره بر درم | زان می که بندها همه یکبار بگسلم
مطرب نوای پردهٔ عشاق ساز کن | تا مرتفع شود ز نظر ستر و حائلم
زان نی که نغمه اش برقص آوردم | زان نی که پرده اش بوجد آورد دلم
زان نی که منجذب شود این جان ناکسم | زان نی که منبعث شود این جسم حاملم
زان نی که منکشف شود از وی جوانحم | زان نی که منطوی شود از وی منازلم
زان نی که منفتح شود از وی مضایقم | زان نی که منشرح شود از وی دلایلم
زان نی که منفتق شود از وی رواتقم | زان نی که منطلق شود از وی معاقلم

ساقی گلاب و می بهم آمیز کن اندر قدح | مطرب رباب و نی بهم تألیف کن اندر نغم
تا رخ نماید جلوهٔ از صنع وهاب الصور | برقع کشد مجموعهٔ از حسن خلاق العدم
در باطل معدوم وش بینم جمال حق عیان | در حادث موهوم خوش بینم رخ شاه قدم
ای شاه درویشت منم درویش بیچاره منم | یار وفاکیشت منم این الوفا ابن الکرم
اغیار گر ما را کردند لشکر صف بصف | نام خوش تو ورد من لحظه بلحظه دمبدم
عزت کجا ماند مرا من در ره درویشان | حرمت کجا ماند مرا من خار ره ایشان بحرم
لطف است یا قهر تو خوش است یا ناز هر تو | تریاق باشد بهر تو گر زهر باشد نوشیم
ای شاه شاهان زمین ای ماه ماهان زمین | ای نعت اسمه نور دین سلطان فیاض النعم
در حضرت علم و عیان نور تو کشف الحجب | در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم
در باب اصحاب طرب چه جای ادب چه جای ادب | پیش از تقاضا و طلب نوشیده از خلقت نعم
نور جمال عصمت هرگز نکرده مختفی | ذیل کمال عفت هرگز نکرده متهم
در معرض جولان تو خود گوی گردون گرگرا | در عرصهٔ میدان تو روبه صفت شیر اجم
کوچک بود همت دریای بحث موج زن | کوته زد ذیل عزت ادراک ما بیچاره هم
با نور شمس کاملت شمس مخفی آمد هبا | با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چو نم
عالم همه یکذره رخسار تو شمس الضحی | کونین همه یک قطره هستی تو ما مانندیم

چوپان گله گشته اسیر و زبون گرگ   گرگان ظلم پیشه شده حارس غنم
بر خاک خون بی گنه از ظلم ریخته   پامال گشته پیکر خاصان محترم
گرگان بجلوه آمده اندر لباس میش   زاغان چو عندلیب بگلزار بود در نغم
شکر دریغ داشته گردون ز طوطیان   برکاوه و خر سپاج گلاب و شکر بهم
بسیار سهل دعوی قدم زدن   بسیار صعب دره معنی نهان قدم
بر هر ضعیف بعدوان کند حکم   بر بیدل یکجف بطغیان رود قلم
سد دو گشته راه گریز از چهار سو   از شدت زمانه و از قوت ستم
نبود گریز گاه درین دور پر فتن   الا جناب مرتضوی صاحب کرم
یعنی علی عالی اعلے که سامان   ارباب رحمش نشنیده بجز نعم
ناطق بحرف لا فتی جز بلا اله   الا هو الذی خلق النور و الظلم
زنگ ذو الفقار روی آمد چو خرد   تا نقش ساز دار دو جهان صورت عدم
دانش که هست واجب ممکن نما کند   از صورت حدوث عیان معنی قدم
باید بخاک درگه او از ره ادب   دایم جباه عزت شاهان محتشم
مشتاق در از نور علی فرق کی توان   باشد تجانس دو ظهور اقتباس هم
تا انتظام لیل بود ساتر الضیا   تا ابتسام روز بود کاشف البهم

اهل دل را بمقام ز لقی   که رساند بجز ازلاف علی
شاهباز ازلی همت اوست   طایر چرخ چو خطاف علی
تو کشف دل بشنو تا شود است   منکشف معنی اشراف علی
واسع الذیل شود انکه زند   چنگ در دامن اعطاف علی
علی اعظم سیمرغ عظیم   دل سلطان زبس قاف علی
جلوه گر نور علی اعلے   از زجاج دل شفاف علی
نیست جز نطق علی مشتاق   حامد و مادح اوصاف علی
خرمن و خوشه ماه و پروین   سائل عادل الالطاف علی

چرخ بنیان نه اطباق علی   مهر آئینه اشراق علی
ذات مطلق صمد و تر احد   معنی صورت اطلاق علی
نور احد صنم دیر وجود   صورت معنی اصداق علی
ذات حق گنج و طلسمات اسما   کلمات الله انفاق علی
ذات اعلی متخلق آمد   وصفهای ازل اخلاق علی
حق مطلق که بود عین صواب   متحقق شده احقاق علی

دم دشمن شده سم هلاک / دم مشتاق چو تریاق علی

بند زلف تو را گر از دل ما بگسلند / این نطاقات از میان چرخ مینا بگسلند
خدمتم را گر نه بندد آسمان از جان که / از بر و دوش حمایلهای جوزا بگسلند
روزی آید کاسمان از بهر تسکین دلم / تا گشاید عقده‌اش عقد ثریا بگسلند
گوید و بر سینه ناقوس دلم گویا شود / در میان زنجیر ناقوس مسیحا بگسلند
گر چلیپای سر زلف تو از هم واکنند / از میان زنار طاعت قوم ترسا بگسلند
لاجرم ورد زبان سازند بر سیف و نهار / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

نافهٔ افلاک را کز مهر محمل بسته‌اند / مهر لیلی بهر مجنونان به پا دل بسته‌اند
تا من مجنون نه آفاق جهان بر هم زنم / از نه افلاکم بپای دل سلاسل بسته‌اند
تا نه یکسر پرده‌های هستی از هم بر درم / پیش چشمم پرده‌ها از آب و از گل بسته‌اند
تا مطیع خدمتم باشد فلک در دور خویش / بر بر و دوش وی از جوزا حمایل بسته‌اند
در ره عشقم چو آسودگی از رنج راه / از نه اطباق فلک زینها منازل بسته‌اند
بر زمین تا ونادرا چون کوه در سنگ کرده‌اند / سلسله بر روی ما بر رفع زلازل بسته‌اند

غرقهٔ بحر فنا می‌خواست گردد آسمان / ... زو خیمه بر آن لنگر زدند
شورشی در بحر افکندند شوریده دلان / آتشی از گرمی عشاق در آذر زدند
آتشی اندر فکندند از سوز دلم / رنگی از گلگونه‌ام در بادهٔ احمر زدند
ناظران کاندر مرا جلوهٔ حق را دیده‌اند / بادهٔ وحدت زدست ساقی کوثر زدند
کوثر و تسنیم دو کاس است و دگر سلسبیل / هر یکی رنگی ز جام فیض آن شاه جلیل

ساقیان کبریا ساغرها بخشیده‌اند / جام ما را جام فیض کبریا بخشیده‌اند
بخشیان عیب بهر ما بدان بخشش نعیم / بخشش کردند و با بخشش لقا بخشیده‌اند
در خرابات فنا اول خرابم کرده‌اند / بعد از آنم جرعهٔ جام فنا بخشیده‌اند
همت درویشان بی سر و پا بین که چون / پادشاهی را بیکی دلق گدا بخشیده‌اند
بخشش و بخشش مردان را چو نگر / هم خطا پوشیده‌اند و هم خطا بخشیده‌اند
در دلم تا پرتو نور علی افکنده‌اند / مردم چشم مرا نور خدا بخشیده‌اند
رهبر بدان روشن دل شه ما کرده است / سینهٔ بی‌کینه‌اش گنجینهٔ ام الکتاب

لمعهٔ نور کلیم است از نور علی است / بیت المعمور احمد طوری از طور علی است

همچنان کز نور حق نور علی مشتق شده | متحد نور علی با نور مشتاق علی است
گشت مشتاق آینه وجه الله است | نور حق بیند در او چشم دل آنکه گشت

ساقی دور جام می بر داشت | مطرب گل نوای نی بر داشت
بوی مردانه ز دل بکشید | زاهد خشک راز بی بر داشت
گره از زلف او بکار افتاد | نام حیدر گره ز روی بر داشت
پای از سر نبود مردانه | در ره عشق هر که پی بر داشت
در مقام رضا ستاده چو سرو | چشم دل از بهار و دی بر داشت
مقبلی سر بباخت در ره عشق | مدبری حرص ملک ری بر داشت
علی مظهر العجائب آمد | در صف حشر یا بنی بر داشت
هیبتش جنبش از فلک برگرفت | عزتش آرامش از جدی بر داشت
قدرتش گاه خلع لبس وجود | زندگی را ز کل حی بر داشت
رحمتش گاه لبس خلعت جود | نیستی را ز کل شی بر داشت
خوش بیاد آمدش ز عهد صبا | ساغر باده چون صبی بر داشت
جرعهٔ جام شوخ مغ زاده | گرد جان از نقل غم ساده

صبح شد بوی طیب می آید | دلبرم عندلیب می آید
عاشقان دل ببر کمند آرید | کان مه دلفریب می آید
خستگان لب ز شکوه بربندید | درد ما را طبیب می آید
زاهدان خانه از چمن بکشید | ورد با عندلیب می آید
بلبلان زین سپس گوش زنید | که ندای حبیب می آید
دل بی صبر و بی شکیب مرا | وقت صبر و شکیب می آید
مردمی میکند کرشمهٔ او | چون ز لعلش عتیب می آید
خسته جانا کف دعا بردار | نقش کف الخضیب می آید
عجب از سپهر شق سازند | دلبری بی عجیب می آید
زاهدان را طبیب جنت خلد | وصل ما را نصیب می آید
دعوت دل شکستگان فراق | عنقریبش مجیب می آید
بیدلان را عجب گیست حبیب | عاشقان را طبیب گیست حبیب

ساقی است جام می بر دست | آمده خوش بزم ما بنشست

انکه با حق انیس شد دل او | جانش فارغ ز ما و من آمد
خسته درد عشق بی درمان | صاف درمانش درد من آمد
در خرابات زاهدا منشین | کو ترا صومعه وطن آمد
دفتر عقل برسر شستیم | تا مرا علم عشق فن آمد
همره جان برون رود از تن | درد عشقی که با بدن آمد
سخن عشق من نمیگویم | از لب عشق این سخن آمد
نفس عیسوی جان بخش است | هر حدیثی کز ان دهن آمد
بر جبین کونه عارضش از خط | جلوه گر کسوت حسن آمد
چمن اعتدال قامت اوست | خوش نهالی از ان چمن آمد
زلف و رخساره و بناگوشش | سنبل و ورد و یاسمن آمد
گل و بادام و نار دانه و سیب | رخ و چشم و لب و ذقن آمد
از درختی ندیدم این شیوه | که دهد مختلف گل و میوه

ساقی گلعذار می بینم | باده خوشگوار می بینم
همه نقش خیال می آید | تا بدل نقش یار می بینم

نفخه حق دمید اسرافیل | جان بجسم جهانیان آمد
هر دل مرده جان ز جانان یافت | زاهد دل سیه بجان آمد
تلخی کام جهش شیرین شد | طوطیان را شکرستان آمد
در دل زاغ خار غم بشکست | گلستان نغمه بلبلان آمد
کودکان نبات عطشان را | ابر فیاض ز آسمان آمد
بی زر و سیم مفلسان مرده | نور خورشید زرفشان آمد
موج از لجه سوی ساحل راند | بحر مشتاق تشنگان آمد
مطرب دل نواز کاندر دور | ساقی بزم عاشقان آمد
دم بدم میزند به پرده دل | مهدی آخر الزمان آمد
مطرب کل علی مشتاق است | ساقی بزم فیض عشاق است

ای رخ ماه آسمان جمال | وی قدت سرو بوستان کمال
آینه دار روی تو خورشید | حلقه در گوش ابروی تو هلال
سحر از کوی تو یکی لمعه | قمر از روی تو یکی تمثال
غیر نقش جمال مطلوعت | همه نقش عدم بدیده خیال

زندگی از لب تو یافت دلم — ومن الماء کل شیء حی
مستی مات از لب ساقی — نشأه از اوست نه نفس بر می
دم مطرب خرابی دل ماست — جز خیال میبن تو صورت وی
دره عشق سالها رفتیم — ره بدریا رسید و گم شد پی
هوی مردانه از دل برخواست — دل زاهد کجیش بند از وی
مطربی دم دمید در نای — بجان در فکند هیسهای

در نی گل دمید نای گل — شد فلک پر ز نای های گل
ریخت ساقی بجام یک جرعه — فلک آمد بچرخ از آن مل
نشأه زد بر دیده نرگس — جلوه زد یافت عارض تو گل
معتدل زدت قامت شمشاد — ملتوی زدت طره سنبل
همه فرعیم و هستی او اصل — همه جزویم و حضرت او کل
قامتش اعتدال ساز صراط — طره اش انحراف بخش سبل
دید در سرو قامتش قمری — خواند در گل لطافتش بلبل
جلوه گر حسن اوست در گل و سرو — عاشق اوست عندلیب و تذرو

ذکر دلمان بود چو نام علی — نطق حق را بماره مذکوریم
در زمین کرده حامل الذکریم — در سموات و عرش مشهوریم
غرق نور جمال و نار جلال — سقف مرفوع و بحر مسجوریم
آسمان را نجوم خسواتیم — کره نار و عالم ذاتیم

ما مرایای ذات خلاقیم — جلوه گر ز انفس و ز آفاقیم
جلوه گر گشته از جمال بتان — دلربای تمام عشاقیم
رسته از قید ما و من یکسر — پادشاهان ملک اطلاقیم
مسمی با حسن الاسماء — متخلق بحسن اخلاقیم
ساقیان شراب خانه عشق — بخشیان شراب رواقیم
گشته فایض ده تسم الرزاق — میکش رزاقیم
هستیم مرآت حسن نور علی — جلوه گاه علی مشتاقیم
مظهر حق علی مشتاق است — ذات مطلق علی مشتاق است

ای جمال تو شمس عالم دل — لب لعل تو فض خاتم دل

عاشقان در تجلیات جمال | همه حیران و واله و مدهوش
آن یکی مست و آن دگر مستور | این یکی ناطق آن دگر خاموش
مست طالب فنا در یا دل | گشت مستور سالک واصل

صبح برد ربکف از میخانه | نظرم او فتاد مستانه
معنی گشت گنز مستتر | گنج دیدم نهان بویرانه
پیر پیمانه بخش را دیدم | خوش بکف برگرفته پیمانه
شمع وش در میان جمع مقیم | می کشان گرد او چو پروانه
در مقام جهاد نفس همه | شیر افکن نزد طل مردانه
می عیسی نژاد جان پرور | خنک مریم نهاد خمخانه
عیسی وقت از کلید نفس | باز کرده در شفاخانه
کرده تدبیر خستگی جگر | خوش حوالت بلعل مستانه
لب لعلش مسیح اعجازی | غمزه هاروت سحر پردازی

قبس اشتعال نار سموم | شعله افتاد در دل مغموم

ذوالفقار علی هویدا شد | جبهه او دست حیدر کرار
در یکی دست ذوالفقار [illegible] | در دگر جام باده اسرار
ذوالفقار بریده همچو صراط | هر که از وی گذشت رست از نار
تیغ دست علی صراط مبین | زلف شست نبی است حبل متین

جلوه نور ذات می بینم | جلوات صفات می بینم
عکس جلوات نور اندر دل | دمبدم لایکات می بینم
ذکر حق در دل چو ساختهام | روز و شب واردات می بینم
ذات بیحد و بی جهت دایم | در حدود جهات می بینم
عشق را در قمار خانه دل | چهره عقل و مات می بینم
علی مظهر العجائب را | عون در نائبات می بینم
گشت منحل ز دست مرتضوی | عقده مشکلات می بینم
نعمت الله را ز خوان کرم | منعم الفارقات می بینم
نعمت الله صورت مولاست | ذات الله حضرت اعلی است

مطرب با ساز کن نوای طرب / ساز درمان درد جانسوز است
چکنم نکتهای عقل مجاز / پر عشقم حقیقت آموز است
شیر یزدان حقیقت عشق است / عقل آهو و عشق چون یوز است
چنگ در جبل شاه مردان زن / دست در دیل شیر یزدان زن

شیر یزدان امام ربانی است / شاه مردان علی عمرانی است
ثانی گر خدایرا بود ... / کفشی او خدایرا ثانی است
مطلع نور حضرت احدی / جلوه گر زان جبین نورانی است
لنگر حلم آن امام مبین / منجی فلک نوح طوفانی است
نفس روح بخش اوست که نار / بر خلیل خدای بردانی است
اثر خلع و لبس قدرت اوست / که عصا را لباس ثعبانی است
او دمد روح در تن آدم / دم او روح عیسی مریم

مصطفی را خلیل و یاور اوست / ابن عم است هم برادر اوست
مصطفا رهنمای گمشدگان / رهروان را بدوست رهبر او

لی مع الله که گفت ختم رسل / شرحی از منزل وصول سبل

لی مع شد ورشته کی گنجد / کی بجا غنچه پی گنجد
میم احمد بگنجد آنجا لیک / ساغر باده نی که می گنجد
جنت دل مقام توحید است / کی در آنجا بهار و دی گنجد
شمس را خود چرخ عیان کرده / کی در آن عرصه ظل و فی گنجد
تیغ مطرب بنای تدریج است / دم و رحمی کجا بنی گنجد
جای حیدر بم و وسیع عرش / واندر آن بحر کل شی گنجد
دل حیدر بم است و حق گوهر / همه عالم عرض علی جوهر

کون آینه ظهور علی است / جلوه گاه ظهور نور علی است
اوست داود مطرب الالحان / چار دفتر همه زبور علی است
او سلیمان ملکت معنی / شاهباز دل از طیور علی است
اول الخلق و اول الامراست / حرف کن امری از امور علی است
گر حضور کلیم در طور است / حضرت طور در حضور علی است

نسیم باده دل بشنود اگر زاهد | ز مغز [illegible]ش رود علت جمود زکام
می زجاجه رحیق ختامه تسنیم | شراب خاص مزاج مقربین کرام
زجاجه میکده کاس ختامه مسک | عظیم نام علی کبیر نقش ختام
سخن ز قطرهٔ نیسان و از غمام مگو | فیوض حق قطرات و دست او غمام
گرفت راقم قدرت بدست خویش قلم | نگاشت بر کف حیدر بسی بدیع رقم

بریز بادهٔ شفاف در زجاج شفیف | می لطیف فرو ریز خوش بجام لطیف
ازان شراب که آلوده دامن ار نوشد | کند طهارت می ذیل وی بستر عفیف
بروی خویش چه بندد ز برقعی از موی | که تا معاینه گردد تجلی نشر لطیف
جمال حسن تو بیرون ز حیز تقریر | کمال قدر تو بیرون ز حیطهٔ توصیف
بموی و روی تو را نزد دلم شده تکرار | که قهر و لطف علی را همی کند تعریف
بصحف ازل هر جا العطیه بینی | کهیش گشته عظیم و گهی کبیر ردیف
چو اسم اعظم و اکبر ردیف نام علی است | لطیفهای ازل جملگی بنام علی است

بریز ساقی ازان خمر او قاف اندر کاس | که خشم جمه گردد بدل باستیناس

نسیم محیی انفاس او نبو بچمن | بجنبش آمد و شاخ شجر بخود بالید
نتایج چمن عنبرین ز بوی وی است | نسیم روضهٔ فردوس خاک کوی وی است

صباح ساقی گلچهره جام می برداشت | بباغ مطرب [illegible]لم نوای نی برداشت
کشید از دل مستانه هوی مردانه | وجود زاهد خود بین زبانگ هی برداشت
قیام کرد سهی سرو در مقام رضا | [illegible] بهار و ز قهر دی برداشت
ز [illegible] باده به پاشنه ز سر | براه عشق هران سالکی که پی برداشت
چو آفتاب حقیقت در آسمان دلم | ظهور کرد همه نقش ظل و فی برداشت
ورا مد از ازل استاد چیره شیر خدا | بصف محشر و خمخانه پای برداشت
ثبات همت او جنبش از فلک بگرفت | کمال قدرتش آرایش از جدی برداشت
ز قدرت علوی آسمان شود منشق | وجود ما شود از قید ما سوی مطلق

بعهد مصطفوی پیر مغان صباح نشست | گرفت ساغر چون آفتاب اندر دست
صلای باده کشی داد و می کشان همه را | هر آنکه جرعهٔ جامش کشید از خود رست
گهی ز لعل سخن گوش بخودان در شد | گهی ز نرگس جادوش هوشیاران مست

ای رخ تو قبله ارباب دل / مفتح از نام خوشت باب دل
موی تو بر ربط دل همچو تار / نقش مژه صورت مضراب دل
نرگس بیمار تو دل را طبیب / لعل لبت شکره عناب دل
عین حیات خضر جان بود / لعل تو یا جام می ناب دل
جام جم آینه اسکندر است / روی تو آینه اصحاب دل
گیسوی تو عروه وثقای جان / ابروی تو صورت محراب دل
نقش خیال تو بچشم دلم / آمد و برد از دل خواب دل
مهر تو تا سر زده زان دلم / خواب برون رفته ز چشم دلم

جمله حقایق چو مرایای حسن / جلوه گر روی دلارای حسن
بر نظر دل ز مرایای حسن / جلوه نما صورت زیبای حسن
در همه اسماش که حسنی بود / جلوه گر آن شاهد حسنای حسن
حضرت اسمای الهی تمام / یکسره یکسان آمده اسمای حسن
آمده اسمای دلارای مقام / مصدر جمله اسمای حسن

ماه که از شرق گریبان دمید / معذرت چاک گریبان ماست
مهر که از مشرق برقع بتافت / حجت پنهانی پنهان ماست
می نتوان زاینه حسن دید / سر غم عشق که در جان ماست
ضعف دل ماست بنای حکیم / گوی ذقن بسته ضعفای ماست
گوی صفت بی سر و پا گشته ایم / طره مشکین تو چوگان ماست
طره بجان تو چون صولجان / کس نتواند ز رخش برد جان

درگه گریزیم اسیر توایم / رو بکه آریم فقیر توایم
با تو مصور چه سکالش کنیم / ما که همه نقش پذیر توایم
غیر تو از ما نتوان دید کس / کاینه صاف ضمیر توایم
هیچ نگوییم بجز حرف تو / لوح و قلم نقش سریر توایم
طینت ما از که مخمر شده / در کف دست تو خمیر توایم
بوی ده ما بوی بستان بوی بو / یوسف و یعقوب و بشیر توایم
بوی ز پیراهن تو یافتیم / روشن و بینا و بصیر توایم
دلبر مصری که و زندان نشیم / عکس بیدل که و کنعانیسم

گاه منم ساقی و که ساغرت … گاه می صافی رواق تو
گاه شده بنده مرزوق کاه … بخشی تو باشم و رزاق تو
تو زکرم آمده مشتاق من … من ز وفا آمده مشتاق تو
صورت مشتاق نشان علیست … آیت اطلاق بشان علیست

بنام اعظم ذات عظیم فرد علی … که آخر ابدیت و اول ازلی
دنو وصف او راست لایزال ظهور … علو ذاتی او را بطون لم یزلی
علو علویتش از نظر نهان و خفی … دنو جلوتیش بر بصر عیان و جلی
علو او متعالی ز فهم اشعریان … دنو او متجلی ز چشم معتزلی
ازار او عظمت ذات او علی عظیم … ز کبریایش ردا نام او حمید ولی
رخ نبی حمیدست ذات را مرآت … دل علی عظیم است گنج گوهر ذات

بنور اقدم ختم تمام خیل رسل … شفیع روز جزا هادی قویم سبل
[illegible] بهر فرد و حد و فطرت اول … مقربان همه ماندند حضرت او کل
نداده ناف هویت چو جید او نافه … ندیده چشم حقیقت چو موی او سنبل

مگر بعروه زهرا تمسک آری و بس … وگرنه طاعت جانت کجا شود مقبول
نبی ز عفت خورشید احمدی نگذشت … که کرد زهره زهرا ز چشم خلق افول
شمس زهره چو اندر درج [illegible] بود … [illegible] شمس که غرب بود

شمس عفت احمد گل ریاض عفاف … وجود فاطمه [illegible]
تبارک الله از آن بحر فاطمه صدفی … که شد یکی صدفش بحر یازده اصداف
سحاب فیض ازل ذات پاک مرتضوی … وجود فاطمه چون بحر و اربع الاکناف
سلاله هر یک از آن بحر و البحر صدفی … حقایق ازلی چون لآلی شفاف
خدیجه گلبن خیر النساست و گل او … سلاله چون قطرات عرق ز گل اطراف
چو در درج نجو بوی او ز ماء الورد … بجوا لطف صدف زان گهر که او پرورد

بر و باغ بها نو گل ریاض جمال … حسن خلاق و حسن خلق احسن الاخصال
نهال روضه جان و گلبن گل حسن … گل حدیقه عزت بهار گلشن آل
صبا ز گلشن الطاف او وزد که کند … لطیفه‌های چمن هر بهارش استقبال
چو قد آن شکرین شاخ جان نو گل … چو قد آن ندیده بباغ روح نهال

تجلیات دل اولیا ز نور ویست | ظهور جمله تجلیات حق ظهور ویست

عندلیب حقایق برای گلشن علم | گشوده از نظرش نور چشم روشن علم
دلش که گلشن تحقیق بود جای نبی | گشوده اند ز اقلیم غیب روزن علم
زمین نور مصابیح علم و معرفتش | رسیده اند همه رهروان بمأمن علم
اشارت مژه اش بهر رهروان چو نور | قرار داده بمعراج دل نشیمن علم
مسیح دم حکما خاک درگهش گشتند | که میدمید دمش روح پاک در تن علم
محمد بن علی باقر علوم و حکم | که نقش کند منقش بپرده‌های نور و ظلم

باستعانت آن رایت که زبان قدس | که معتدل و جهات و مستقیم حواس
محیط علم و حقایق سحاب فیض علوم | امام ناطق صادق ز شرع عظیم اساس
شهنشه جبروتی عرش شاد روان | معظم ملکوتی آسمان کرپاس
جلال او متقدس ز شرح علم بیان | کمال او متنزه ز حد فهم و قیاس
ز نهر جاری فیاض علم سینهٔ اوست | که چرخ در دوران دائما چون آس
ازان فلک شده در دوران آسمان نامش | که آس گونه زند چرخ زآب نعمتش

بدرج

بدرج نقی گوهر محیط قلم | سپهر گوهر وجود آفتاب اوج کرم
ز فطرت رضوی جلوه گاه خلق عظیم | بهمت علوی مظهر علو همم
فگنده خلعت خلت بدوش ابراهیم | سپرده کسوت صفوت بحضرت آدم
قبس گرفته از او دست موسی عمران | نفس گرفته از او لعل عیسی مریم
بباب حضرت او التجای رکن و مقام | بخاک درگه او افتخار بیت و حرم
حرم ز خاک نشینان آستانهٔ او | درون خلوت لاهوت آشیانهٔ اوست

بحر صفوف تفاوت نقی دریا دل | که نیست بحر لطفش را حد و نه ساحل
صحایف ملکوتی دفاتر فلکی | بدست قدرت او [illegible] کلی مجمل
دلش چه بحر کرم پیشه کارم مکرم | کفش چه ابر کرم بخش معطی باذل
مدرس از حکم اوست مشتری حکیم | مهندس از قلم او عطارد و عاقل
لب افاضت او فیض روح را فیاض | کف کفایت او رزق جسم را کافل
ز فیض اوست که مهر منیر فیاض است | ز شوق اوست که چرخ اثیر مرتاض است

بشاه عسکر امکان جان ضد بوجود | سپهر عالم کشف آفتاب چرخ شهود

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

خلیفه حق مهدی دوران دائم / جهان صورت و معنی همه مسخر باد
چراغ دولت و جاه سریر تاج جهانبان / ز قهر صرصر حق منطفی و ابتر باد
دماغ فطرت مردان ز مهر حق پیوست / بنفحه دم حق تازه و معطر باد
همیشه سینه مشتاق ببینایی فرد / بمجلس نور علی روشن و منور باد
کسی که ساغر فیض عشق ز دوست است / عجب مدار اگر خالی از دوست است

تقفی / تعشق

چو ارادت شه ذو الکرم بظهور داشت / بکمال داشت شه قدم بکمال خویش تحقیقی
که تجلی حمد نیش تجلی احد خیش / از نیتش احد نیش بکمال داشت تحقیقی
ز لبش بیع عبارتی ز مژده لطیف / بظهور داد بشارتی بکمال و لطف
شه مطلقی همه عز و شان بکمال جاه جهان / ز نهان عیان شده ... که نماند
بجناب حضرت ... بکمال ... / شاه ... بگشود لب تضرعی ...
سوی حق چه کرد ... بگشود لب ... / رضوان یافت کرامتی ... قرب ...
چه خدا نمود اجابتش چه قبول کرد ... / ز حیا رخ بالطاف ... ز ...
ز فیوض رشحه ... عرق فیضان فطرت ... / که تجلی حضرت ذات حق بکمال داشت تحقیقی
رشحات روی ... لمعات ... / لمعات کوی رفیع او بتمام داد ...

... وصف شاه ... / که نظام ملک مدیح ... و از بیان ...
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بنشین ملک شاه جهان که تو شاه ... / که بتکای جلال شان ...
ز شکنج زلف تو ... چه گشود عقده ... / نه کمانی آمده در دلم نه ...
چه شناخت عاقله ... تو چه ... / چه بکمال لطافت ... تو ...
شود م ز دوده ... شود دم گشوده ... / چه بخلوت دل من قدم تو ...
تو چه بحر ... رشحات بحر تو ... / رشحات هستی ماسوی ز بکار فیض ...
دو جهان چه آینه سر بسر ز تو ... / ز هزار آینه جلوه در نظر شود ...
رخت آفتاب سپهر ... / شب ... تو عجب ...
چه شود ... / رخهای دست سپهر دون ...
من غیر لعل تو ... / من غیر عشق تو ...
رخ نیکوان همه دیده ام ز ... حدیث ... / دگری نه بر تو گزیده ام که ...
چه براه کوی تو فارسی چه ... / شنو از سعد فارسی نه ...
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

تو نبی الله آیه والضحی قسم صداست روی تو — وکر آن لطیفه طاها خبر زطره موی تو
لب سلسبیل کنایتی ز لبت که عین عنایتی — خلق عظیم کنایتی ز کلام پاک ز خوی تو
ملکوتیان لطیف دل که برند سجده با ادب — نگرند آدم معتدل بجمال روی نکوی تو
نفحات روضه عنبرین نسمات جنت حور عین — نوحات خلد مخلدین وزد از جوانب کوی تو
همه رحمت شد ذو المنن که بشر آمده از — بمدینه آمده از قرن مشام جان تو بوی تو
کتب رسایل لامکان ز بر صحایف آسمان — صحف فاتر با نیاز حضور رست بسوی تو
نه بجا رجو تو منقطع ز کسی نکوی تو متبع — که بجا رسیده شمع چو یکی است جرعه ز جوی تو
چه نهال ... شده مدعی ... — که بذوالفقار شکسته شد فقرات پشت عدو تو
نمی تو مست شده ملک ز لبت ... — رسد این زمانه فلک بگوش می ز کدوی تو
بشر از کجا که نکهان تو شراب بخش ... — مه مهر سکر ... شده شده جام ...
سخن از کمال صریح او تو نکوی شیخ فصیح او — که سخن سرای شیخ او شده نطق نادر کوی تو
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله — حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

گشوده دیده ناظر بجمال مثل تو شاه — بجمال ... کافری بکمال کعبه زاهدی
ز فیوض بود قدیم تو دل عامرات شفا — ز عیون فیض عظیم تو لب خاطرات ...

بنگر صفی جلیل را بنگر نجی جمیل را — بنگر کلیم و خلیل را همه در ظلال محمدی
بشعیب جود و فصیح بین بمسیح ابو طبیح بین — بنشته خضر مسیح بین بطبیب ظلال محمدی
بجود وزنه و وحدت حضرم بدو توبه ... — ز ازل بمعاینه تا ابد بنگر جمال محمدی
ز جمال حسن گرفته خوش همه ملت ... — چه حسین روی لطیف کش ... جمال محمدی
بحضور طور علی نگر بظهور نور علی نگر — تو بیا ظهور علی نگر بجمال جمال محمدی
همه اشتیاق علی بین همه اتفاق علی بین — غرض التصاق علی بین ز شب وصال محمدی
چو سرود سعدی بکمل صلوات احمد مرسل — ببرود تا نشود خجل صلوات آل محمد
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله — حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ای جنت افتاب عالم دل — ظل ذیل تو لیل مبهم دل
مردم چشم مست فتانت — در پس هفت پرده محرم دل
دل بخاتم و عقیق لبت — آمده چون نگین خاتم دل
می بدور رخت گشته تا شد — لعل تو ساغر و مادم دل
کیست در خلوت حضور مرا — جز خیال تو یار و همدم دل
دل یکی یم بجد و دو کنار — هفت دریا چه قطره در یم دل

همه را گوش بر پیام و سر دل
عاشقان دست از خودی شسته
... خم شراب اندیشی
همه رندان مست ما دیدیم
افتاده و ... بدم جوش
سوی دیر مغان کشانم دل

پریخانه سوی من بگشود / نظر عاطفت جداگانه
یک یک ادنی کشان فکنده بنز / چشم مسکین نواز شاهانه
محرم آن حریم خاص شدم / دل بریدم ز خیل کاشانه
چون شدم محرم سرای جمال / این شنیدم ز پیر میخانه
که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست / هست عکس جمال طلعت دوست

ع

سر حق در ضمیر ما مکتوم / رمز عشق از بیان ما معلوم
دل ما آمده خزانهٔ غیب / سینهٔ پاک ماست گنج علوم
که کند احتمال امانت عشق / جز من عاشق جهول ظلوم
جهل بین عقل کل در او حیران / ظلم بین عدل حق از آن معلوم
درو شد قسمت من از روز / که شدی از نصیبه مقسوم
ساقیم داد از آن رحیق لطیف / که ختامش مسک شده مختوم
انکه نوشید صرف این تسنیم / دید عین وجود در معدوم
انکه شد خادم سرای مغان / بر همه میکشان شد او مخدوم
بگشاید دماغش ار شنود / بوی این باده زاهد مزکوم

در جمال و جلال ...
در جمال و جلال ...
دلبر شوخ آمده ...
زلف بر روی ... دلبر
در خط عارضش ...
نقش ایمان و کفر ساخته شد
دید خود دم از رخ ...
این شنیدم ز ... باده ...
که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

خلک

جلوهٔ نور ذات می‌بینیم
جلوات صفات می‌بینیم
عکس جلوات ذات اندر دل
و بسی ... الاالجات می‌بینیم
... بر حق ودود ل ... می‌بینیم

خلک آدم که از شعاع جمال / هست چشم میکند خشت همچون موم
دفتر دل گشودم و دیدم / این سخن بود اندر و مرقوم
که جهان سربسر چه مغز و چه پوست / هست عکس جمال طلعت دوست

جبهٔ ماست مطلع انوار / سینهٔ ماست مخزن اسرار
طره و عکسی ز زلف و عارض ماست / جعل ظلمات و نور لیل و نهار
رهنما ما بغرهٔ غرا / راهزن ما بطرهٔ طرار
چشم مردم نواز ما بشناس / مردم دیدهٔ اولو الابصار
بنشین خوش بچشم ما و ببین / جلوهٔ یار از در و دیوار
خوش بجاروب لا فرو رفتیم / خانه از گرد هستی اغیار
نیست جز یار اندرین خانه / لیس فی الدار غیره دیار
منفق جان ببین بجانانه / خود انا الحق سرایت سردار
لمن الملک خود همی گوید / خویش گوید لواحد القهار
مطرب جان نوا ز جسم گداز / می سرود این نوا بپردهٔ تار
که جهان سربسر چه مغز و چه پوست / هست عکس جمال طلعت دوست

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

سرّ حق در دلم نهان آمد | نور حق در رخم عیان آمد
فیض روح القدس بر دلم | از سموات ولامکان آمد
شاه بی نام و بی نشان مرا | جلوه گر نام و هم نشان آمد
یا رب از روی در دلم بنمود | کعبهٔ بتخانهٔ مغان آمد
غمزهٔ چشم مست فتانش | فتنهٔ آخر الزمان آمد
دلبر از طرهٔ صلیب آسا | بستهٔ زنار بر میان آمد
دل ناقوس وش بدیر تنم | دمبدم ناطق اللسان آمد
شاه مهدی قاطع البرهان | بهر تسخیر انس و جان آمد
وجه جامع بیان نسخ قرآن | جمع فرقان با بیان آمد
نطق او نور وحی منزل ما | کاشف السر بر جهان آمد
بود دیر خوش ز نغمه | این حدیثم بگوش جان آمد
که جهان سربسر چه مغز و چه پوست | هست عکس جمال طلعت دوست

لامکان چیست منزل مشتاق | آسمان چیست محمل مشتاق
قرص شمس چیست اندر دور | جام و کاسهٔ محفل مشتاق

عشق است یکی محیط اعظم | این بحر کجا و شبنم دل
دل یم عظیم و هر دو عالم | چون قطرهٔ خورد در یم دل
ای ساغر بزم دوست | آمد قدح دمادم دل
تا معنی استوی رحمن | دیدیم بعرش اعظم دل
معلوم شد انکه غایت کون | بد فطرت ما تقدم دل
شد هر متشابهم محکم | دیدم چو کتاب محکم دل
در دیر تنم نواخت ناقوس | با عیسی ابن مریم دل
انجیل مسیح دم شنیدم | با سامعهٔ دل از دم دل
آمد سحر این بگوش جانم | دوشینه ز بام عالم دل
من آینهٔ جمال ذاتم | مرآت تجلی صفاتم

عالم همه عکس طلعت عشق | کونین همه نور خلوت عشق
معنی هویت الهی | دانی چه بود هویت عشق
تفسیر حقیقة الحقایق | سرّی بود از حقیقت عشق
حرف شهد الله الحق نطق | رمزی بود از شهادت عشق

جز قامت عدل مستقیم | در عالم دلبری علیم نیست
گردن شاد کان بکرم | آیین عنایت و کرم نیست
بر خوان لطیف نعمت او | جز ما دگری ولی النعم نیست
آنرا که سر از کمند ما رفت | در مذهب عاشقی قدم نیست
آن سر که نه خاک راه ما شد | اندر ره عشق محرم نیست
چون آینه صمد درین دیر | جز جلوه صورت صنم نیست
زیبا صنم لطیف ما را | جز این دم پاک لاجرم نیست
من آینه جمال ذاتم | مرات تجلی صفاتم

من در همه شهر بی وحیدم | امروز بعاشقی فریدم
عادل قدم از مقام دارم | صاحب نظر از کمال دیدم
مبعوث مقام خاص محمود | آینه احمد حمیدم
منبوع فیوض ذو الجلالم | فیاض گروه مستفیدم
فرقان حکیم با بیانم | قران مبارک مجیدم
فارغ ز غوایت و ضلالت | روشن کن منهج رشیدم

از قامت فاستقم الف واو | بر منهج عدل مستقیم
زلفات کمند هر اسیرم | لعلات شفای هر سقیم
با اشک چو سیم و روی چون زر | حاجت نبود بزر و سیم
این نکته مرات درود ایم | تا برد در میکده مقیم
من آینه جمال ذاتم | مرات تجلی صفاتم

من آینه جمال شاهم | مرات تجلی الهم
سلطان سریر ناز و تمکین | خوبان جهان همه سپاهم
خاک ره عشق گاه گاهی | عشاق تمام خاک راهم
بر خاک اگر نظر نگارم | اکسیر شود بیک نگاهم
در موج فتن چو فلک نوحم | درمانده غریق را پناهم
من خازن گنج خاص الله | بشکسته طلسم لا الهم
بر چرخ مجردات مهرم | بر اوج مقدسات ماهم
گه راهنما و گاه رهزن | از عارض و طره سیاهم
در مملکت جهان معنی | من صاحب افسر و کلاهم

از نیستان تا مرا ببریده اند

معنی لسان صدق اعلی — خاصیتی از لسان مشتاق
در گوش دل این حدیث غنی — آمد سحر از زبان مشتاق
من آینه جمال ذاتم — مرآت تجلی صفاتم

بشنو از نی چون حکایت میکند — شکر می گوید شکایت می کند
شکر میگوید صریح و شکوه را — خود بعنوان کنایت می کند
و ز بدایت شکوه دارد از فراق — شکر وصل اندر نهایت می کند
از نیستان تا مرا ببریده اند — یاد ایام بدایت می کند
چند دانی بگویم من قلم — حق در آن نفخ از عنایت می کند
روح اعظم نور پاک احمد است — شرح اسرار ولایت می کند
آیت کبری علی مرتضی است — مصطفی تفسیر آیت می کند
گشت نائی حضرت فرد صمد — نفخ وحی در نی سرایت می کند
نائی دمساز می گوید سخن — نی زبان آن روایت می کند
جمله عالم فانی و باقی است او — کل شیء هالک الا وجهه

جمله عالم فانی و باقی است او
کل شیء هالک الا وجهه

می سراید قصه یار و صرا — یاد عذرا از سینه بیرون می کند
پرده هر دم دگرگون میزند — حالت دلها دگرگون می کند
وصف نی زان نرگس فتان است — عاشقان را مست و مفتون می کند
یا دل مست خراب عاشقان — کس نمیداند که نی چون می کند
ترک لشکر می گوید بدل — خاک بر سر گنج قارون می کند
جان استم دیده از ضحاک را — قصه تاج فریدون می کند
با گرفتاران عجل سامری — شرح استغنای [illegible] می کند
مطرب دمساز بهر گوش دل — دمبدم این نغمه موزون می کند
جمله عالم فانی و باقی است او — کل شیء هالک الا وجهه

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مرز بان را مشتری جز گوش نیست
دمبدم نائی در آن دم میدمد — لاجرم نی از نوا خاموش نیست
گرمی نی از دم دمساز ماست — جز درون سینه اش پر جوش نیست
پرده های عاشقان را می درد — سر عاشق را دگر روپوش نیست
نقش انسان است در معنی چو نی — هر که زین دم جان او مدهوش نیست

کل شیء هالک الا وجهه

جمله عالم فانی و باقی است او | کل شیء هالک الا وجهه

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

کیف حال القلب گفتم نای گفت | حالتی والله حالی لا یطاق

با نیستان کو که ای جفت غم است | وز فراق [illegible] کرد دیده

آتشی افتاده در جانش ز تو | کز دمش جانهاست اندر احتراق

نی نگردد هیچ خاموش روز و شب | فارغ از ناله الی یوم التلاق

ای خوش آن روزی که افتد با توام | اتصالی از پی این افتراق

تا شدم دور از نوای شکرستان | تلخ باشد شکرم اندر مذاق

چند زین ایام بعد و انفصال | یاد باد اوقات قرب و اتفاق

اقما عنه النفوس خوفها | کلما عنه الاله خوفها

همچو مشتاق علی نغمه سنج | بیخودانه می سراید این سیاق

جمله عالم فانی و باقی است او | کل شیء هالک الا وجهه

در حدیث آمده که بت حرام | زاده در روی علی عمرانی

زاید از ازدواج این دو چنین | در دل ما چنانکه میدانی

علم مظهر العجایب ما | صنمی لیک فرد صمدانی

صنمی صورتست و او تمثال | صنمی معنی است فردانی

کعبه دیر و صنم صمد بنگر | دل چو دیر او نگار دیرانی

بت پرستی مذهب [illegible] ماست | عین کفر است این مسلمانی

در دل مومنان کند نازل | حق سکینه بنص قرآنی

گفت ای دل بدل علی رضا | نفحه از بهشت روحانی

نام آن باد خوش سکینه بود | دل ما را سکینه از نفحه

معنی او ستیره و محجوب است | همچو باد لطیف پنهانی

صورت او عیان و در نظر است | همچو وجه و جبه انسانی

شرح رمز حضور را گفتم | بشنو از عارف سخندانی

دل ما آمده زجاجه راح | سینه مشکوة و نور حق مصباح

دل چو گنجینه نور حق گنجور | عشق چون گنج و نام حق مفتاح

گنج حق را کسی نیابد | جز دم پیر کاملش فتاح

سینه‌ات وادی ایمن / عشق تو آتش است و دل طور است
استقامت طمع مدار از من / عشق دیوانه عقل مجنون است
عاقلان قدر عشق کی دانند / عشق مستی و عقل مستور است
عیسی‌ام می روان بخش است / مریم مادر خت انگور است
چون دلم بحر آتشین آمد / قسم حق بحر مسجور است
غیر ذات علی مشتاق / که در اقلیم غیب مشهور است

نظری برکش بدفتر دل / تا به بینی رسائل عیسی
دل مشتاق بین ولام و یا / جلوه‌گاه نقوش لا ربی

لوح دل عارفان مرآت / جز دفتر علم غیب نبود
آن دل که ز دوده مصقل است / آیینه نقش ریب نبود
آن خلعت اصطفای موسی / جز منقبت شعیب نبود
بادی که ز گلستان برآید / الا که جیب غیب نبود
آن کوزه کف علی مشتاق / صهبا نخورد صهیب نبود

زانکه هرگز بجد نتوان یافت / از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی ممکن کی شود / در صفا هیچ ذره چون خورشید
هر که را دور چرخ جامی داد / با بصارت نگشت چون جمشید
پیدرا گر به پرورند چه عود / بر نیاید نسیم عود از بید

مرد حق کیست آنکه است زبان / در همه حال همچو قرطاس است
او چو قطب است و آسمان دوار / بر وجودش بصورت آس است
آدمی را چو معنی بنود / ناس بود و لیک نسناس است
آدمی شخص عادل الخلق است / ناس انسان کامل حق شناس است
دل انسان محل الهام است / جان نسناس جای وسواس است
دم حق وحی جبرئیل بود / دم باطل پیام خناس است
نظر اهل معنی و قدسش / این چو مفتاح و آن چو [illegible] است
نظرش مثوای انظار است / نفس مقتدای انفاس است
ذو الفقار است قاطع البرهان / نفس او که تیغ الماس است
دست حق راقم است در قسم / دل او همچو لوح قرطاس است

لب تو عیسی و زلف تو چلیپ | دل عشاق چو ناقوس بود
روح و نفس آدم و حوا باشد | زلف و رخ جنت و طاوس بود
منطق الطیر سلیمان عظیم | گشته آن گل چه ناموس بود
ننگ و ناموس مجو از من رند | که مرا ننگ ز ناموس بود
این نمد پاره که بر سر دارم | غیرت افسر کاوس بود
غیر شاه نجف کیست که او | مظهر پادشه طوس بود
اسد الله بود عاشق رند | زاهد خشک چو جاسوس بود

از چمن دل چو برست آن نهال | اعتدل یعتدل اعتدال
ناله خطا کرده عذارش | اشتمل یشتمل اشتمال
حمل امانت که کند غیر دل | احتمل یحتمل احتمال
باده ز خم جانب ساغر گرفت | انتقل ینتقل انتقال

رونق بازار دل کیست مظهر علی | رشک بتان چگل کیست مظهر علی
مایه آرام جان و واسطه کام جان | دمبدم و متصل کیست مظهر علی

پسته لب بخنده بگشا | پسته خود اینچنین نکو باشد
بر بناگوش زلف نه که بهم | سنبل و یاسمین نکو باشد
جور مپسند بر دلم که وفا | اندرین سرزمین نکو باشد
چون جبین شد ز آستان تو دور | آستان بر جبین نکو باشد
موی مشکین و روی کافوری | بر خط عنبرین نکو باشد
لعبت چینی ار بزلف نهد | از جبین نقش چین نکو باشد
عجز زاهل نیاز زیبنده است | ناز از نازنین نکو باشد
حسن احمد بود علی عاشق | این چه آن آن چنین نکو باشد
چشم مست علی مشتاق | غارت کفر و دین نکو باشد

قطعات این دفتر در روز چهارشنبه سیزدهم صفر اتمام پذیرفت ۱۲۶۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت صیقل مرآت جانها | روشن شده از نور رخت دیده جانها
آنجا که سخن بگذرد از قدرت دولت | عاجز شود از کنه وی اوصاف زبانها
در عرصه تحیر را بعجایب صفات | بشکسته قلمها همه بگسسته بنانها

کبریا و عظمت از اوصاف ذات / این اشارت آمدست و آن روا
بهر ایثار سه نان از ذات تو / هفده آیه آمده در هل اتی
خواند حق روح الامین را جبرئیل / زانکه کرسیش جز شد از انبیا
چونکه آداب عبودیت بیافت / رهنمایش شد علی مرتضی
کرسیش از نور علی شد منجلی / شد امین وحی جمله انبیا
جلوه گر نور علی شاه ولی / از رخ مشتاق عین و لام و یا

آیة الکرسی است آن یا صفحهٔ روی شما / عروة الوثقاست این یا طرهٔ موی شما
لیلة الاسری است این یا طرهٔ مشکین تو / قاب قوسین است این یا طاق ابروی شما
مطلع الفجر است این یا جبههٔ وضاح تو / لیلة القدر است این یا جعد گیسوی شما
جوهر فرد است این یا نقطهٔ لا ینقسم / سر وحدت باشد این یا خال هندوی شما
آهوی چین است تا رو چاه بابل است / رمز ما زاغ البصر یا چشم جادوی شما
لمعهٔ نور است این یا برق خرمنهای دل / آتش طور است این یا شعلهٔ خوی شما
این دم رحمن بود یا نفحهٔ روح القدس / خلق مشتاقند یا نفحهٔ کوی شما

می و ساقی چو اشکم چشم من یاقوت سیالی / ولی بسیار فرق اندر میان دارند سیلها
می و ساقی سفر بگزیده از خم جانب ساغر / سرشک من روان از دیدگان دنبال محملها
می و ساقی زدود از چهره جان بس غبار غم / سرشک من سرشت از خاک میخانه بسی گلها
یکی چون بر زد آن از خم قدم بگذاشت بر دامن / دگر گوهر ز بحر دل فتاده سوی ساحلها
سرشک من چو طفلان جایگه دارد در دامنها / شراب او چنین و سر بسر غمها چه حاصلها
چو مشتاق ساقی شد اندر دور مینا را / روان شد اشکها از دیدهٔ مردم محفلها

بنگر رخ زیبای ما از دیدهٔ بینای ما / از دیدهٔ بینای ما بنگر رخ زیبای ما
شوق فتنهٔ بالای ما آواره‌ای از هر بلا / آواره‌ای از هر بلا شوق فتنهٔ بالای ما
آنکس که شد رسوای ما از نام و ننگش باک نه / از نام و ننگش باک نه آنکس که شد رسوای ما
دیوانهٔ شیدای ما زنجیر زلفش بس بس / زنجیر زلفش بس بس دیوانه و شیدای ما
جز لامکان ماوای ما اندر مقام لامکان / اندر مقام لامکان جز لامکان ماوای ما
چون قامت رعنای ما سروی نخیزد در چمن / سروی نخیزد در چمن چون قامت رعنای ما
مشتاق بی پروای ما فیض عطا عالی است / فیض عطا عالی است مشتاق بی پروای ما

من شمس حقیقتم که حقم / آموخته ذره پروری را
در شرع نبی منم معظم / مقدادی را و بوذری را
در راه ولی منم مرتبی / سلمانی را و قنبری را
من جمع کنم بهم بیکدم / سلطانی را و چاکری را
معشوقی را و عاشقی را / دلداخستگی و دلبری را
از فرق شهان برم بیکدم / من تاج و کلاه سروری را
بر فرق گدا نهم بیکدم / تاج شهی و مظفری را
بخشم بیکی اشارت چشم / فغفوری را و قیصری را
امروز عیان و فاش کرده / مشتاق علی قلندری را

از یار نخواهیم بجز یار فقط را / از آینه جز صورت دلدار فقط را
طوطی شکر خواهد دل ما نستاند / جز آن لب شیرین شکر خوار فقط را
کی بلبل جان طالب چیز دگر آید / جز عارض آن نو گل بی خار فقط را
ساقی بده آن باده که دل می‌نستاند / جز جرعهٔ آن ساغر سرشار فقط را

ساقی منم آن بزم که خاص خدا را / رندان همه نوشند ز من جام بقا را
یک جرعه دهم ذوق فناشان بچشانم / بخشم بگر جرعه بقا بعد فنا را
اول بمن و ما از من و ما باز رهانم / پس باز کنم باز من و ما من و ما را
مر ساقی مستان مقام ملکوتم / از نغمه برقص آورم ارباب صفا را
خاضع کنم از می همه اهل تکبر / خالص کنم از می همه اهل ریا را
مستان ز عنایات خدا این خدا این / چون در رخ مشتاق علی نور خدا را

گر فاش و عیان خواهی مشتاق علی را / از دیده ما بنگر و جا اندر علی را
اندر دل و جان مات آنند بر جان پرور / در جان و دل ما بین آن یار دل آرا
دل شد همگی دلبر و دلبر همگی جان شد / جانانه شدیم اینک هر جان غم افزا را
ما نیم که دلداریم ما نیم که جانانیم / یک یک همه جانها را یکسر همه دلها را
جان شد همگی جانان جانان همگی جان شد / جانانه شدیم اینک هر جان غم افزا را
از ماشد دلها دل از ما شد جانها جان / از سر خدا گفتیم این نکته اخفا را
دانی علی اعلی محتاج بکس نبود / فیض و کرمش لیکن مشتاق بود ما را

بچشم کم مبین عشاق ما را
در این منگر اخلاق ما را

ز مرات جمال ما جهان بین
جمال حضرت خلاق ما را

کتاب ناطق خالق چو ماییم
نظر کن جزو جزو اوراق ما را

طریق ما ز مشائی چه جوئی
ز اشراقی بپرس اشراق ما را

رواقیین ز افلاطون نگویند
بنوشند از می رواق ما را

الستی از حق بلی از خلق با هم
حکایت می کند میثاق ما را

بخوان نعمت الله گر نشینی
بنوشی نعمت رزاق ما را

ز قید هر دو عالم مطلق آمد
چو یابی نشئه اطلاق ما را

دم رحمن که از سوی یمن خواست
نسیمی آمد استنشاق ما را

چو از سم هوا مسموم گشتی
برو تحصیل کن تریاق ما را

نظر خواهی رخ نور علی را
ببین آیینه مشتاق ما را

از دور آمد بجد مستی ساقی ما
آورد بهر دفع سم اندر قدح تریاق ما

زافعی نفس جان کس مسموم بلای خردل
جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق ما

در شرح ... علی ما رب سعی
سبحانه تعالی و

چند از رسایل و کتب بیهده می بشوی
از آب می بشوی کتاب و رساله را

بعد العیان چه حاجت شرح و بیان بود
دلاله را بگوی که کم کن دلاله را

دلاله گشت عالم رسمی که دایما
پاشیده دانه را و فکنده حباله را

بربند گوش دل ز مقالات زاهدان
بشنو نطق پیر مغان این مقاله را

عشق است صفوة الله و عقل است نخاله
صفوت تو را چه جهت بفکن نخاله را

مشتاق چون شدی تو بفیض عطا بجوی
از خوان نعمة الله این نواله را

رخ ما مطلع انوار صفا
دل ما مخزن اسرار وفا

گنج ویران خراب دل ما
جهت گنجینه آن سر خفا

بسته را از دم ما استخلاص
خسته را از لب ما استشفا

زاهد از ذات جفا پیشه مدام
ما وفا پیشه بپا داش جفا

حق چه باشد ذهب طیب پاک
چیست باطل ز بهر خبث و خطا

طیب از خبث جدا باید کرد
بفنون عمل استصفا

کیمیا گر من اکسیری عشق
که در نقش از و شد اصفا

کلمات الله فرقان دل ما
که بنقشش نتوان استغنا

دلشدگان را ز در خود مران | انک یا رب قریب مجیب
ظلم ستم پیشه نهان از تو نیست | انک یا رب لنعم المجیب
حال غریبان بنگر یا کریم | رخ بااسیران بنما یا قریب
دعوت مشتاق دلان گوش کن | انت سمیع لی یا مستجیب
در رخ مشتاق تجلا شهید | جلوه نما شاه شهید غریب

چشم را چشمه خواند اهل خطاب | زانکه چشمی است نور و چشمی آب
گشته نور علی و فیض عطا | متحد با هم این سخن دریاب
دل مرد خداست چشمه نور | آب آن چشمه نور صدق و صواب
جان مرد حق است عین یقین | نور وی فیض حضرت وهاب
فیض نوریست روشن و لامع | نور فیضی است صاف و خالص و ناب
چشمه آینه است چشمه صفا | چشم جام است و نور چشم شراب
آب نور است لیک نور مبین | نور آب است لیک آب مذاب
نور الانوار مبدء فیاض | عین یکدیگرند یا اصحاب
فیض اعلی و نور اعلی را | دو مدانید یا اولی الالباب

عشق غالب بنگر که سطوتش گردید | عزم عالی همه زان جمله اسیر مغلوب
باکمال عظمت عشق را بنگر | که تجلی کند اندر دل ارباب قلوب
خویش چنین بود در میکده ذنب اعظم | حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب
عاشقان مبغچگان پیر مغان حضرت عشق | ذیل عفوش همه را آمده ستار عیوب
رخ مشتاق تجلا مطلع انوار شهود | دل مشتاق تجلا محرم اسرار غیوب

حق ذاتیست جان همگی در قرب عجب | انسان کل زده قرب حق فرد منتخب
مائیم جامع صفت لطف و قهر حق | مستجمع نعوت جمال و جلال رب
مستجمع العلوم و مستجمع الخلق | مستجمع الکمال و مستجمع الادب
از لطف ماست روشن و تابنده روی روز | از قهر ماست مظلم و تیره چو روی شب
هم از جمال ما شده جنات پر نعیم | هم از جلال ما شده نیران پر از لهب
از فضل ماست خازن جنت همه رضا | از عدل ماست مالک دوزخ همه غضب
مائیم آنکه گشته مسمی بجمله اسم | مائیم آنکه گشته ملقب بهر لقب
اندر صفت بهر نسبی گشته منتسب | در ذات خویش گشته مبرا ز هر نسب
هر لحظه [illegible] دیگر عیان شویم | که لابس لباس و گهی سالب سلب

مشتاق خطا بما چو بنمود | از ذات علی بسی غرائب
در صورت او عیان بدیدیم | ما معنی مظهر العجائب

در جان پاک هر نبی سر ولی را می‌طلب | در جان احمد لاجرم سر علی را می‌طلب
سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه‌گر | سر خفی را طالبی نور جلی را می‌طلب
در خانقاه مردمان صاحبدلی کس دیده | از حضرت رندان ما صاحبدلی را می‌طلب
هر منصبی اندر جهان دارد باخر حاصلی | تو از خراباتی شدن بیچاره‌ای را می‌طلب
گر فقر دیگر طالبی رو قابلیت پیشه کن | در علم رندی یافت نا قابلی را می‌طلب
گر رو درای بحر مرو از جامه و زینت گذر | در چون زنان حیله تن زینت حلی را می‌طلب
نور رخ معصوم حق در جان مشتاقان بود | اندر دل مشتاق نور علی را می‌طلب

شد بحر ازل موج زنان از کل جواب | هر موج ازان مرتبه شد زمراتب
یک موج ز امواج وی آن حضرت اسماست | هر اسم ازان با صفتی گشته مناسب

روی ساقی جام حسن و روی ساقی چو قمر بنازش | جام همچون ماه و می در جام همچون آفتاب
جام باده ماه و مهر انگشت ساقی چون هلال | هر زمان بخشی شود طالع ز اشکال حساب
ساقیا برخیز زان ناب کهن یک جرعه ده | در زمان در کار من کن تا شوم کلی خراب
مطربا آورد بر دل لشکر غم تاختن | ساز کن بهر دلم یک نغمه خوش از رباب
کیست ساقی اندرین دوران بجز نور علی | رهبر رندان روشن دل شه مالک رقاب
مطرب بزم حریفان کیست مشتاق علی | شاه بخش عاشقان فیاض فیض بی حجاب
جبهه نور علی عنوان فرقان حمید | روی مشتاقعلی دیباچه ام الکتاب

رخ ما جلوه‌گاه حسن یار است | جمالش از رخ ما آشکار است
دل ما همچو زلف او است دایم | قرارش گاه گاهی بی‌قرار است
پریشان است گاه و گاه جمع است | گهی بی‌تاب و گاهی تابدار است
درون جان دلم مسرور عشق است | تعالی الله دلم پرورده‌گار است
دل من عشق را پرورده عشق است | مربی دل امیدوار است
ز نور عشق این انجم منیر است | رخش را مهر و مه آینه‌دار است

[illegible]

دل آینه جمال ذات است / مرآت تجلی صفات است
مجلای تجلیات دایم / پیوسته محل واردات است
جلوات صفات بر دل ما / دایم متتالی از جهات است
هر لحظه تجلی دگرگون / وارد بر دل ز لایحات است
هر لایحه از لوایح غیب / آینه از مجردات است
هر آینه مجردی را / عینی ز عیان ثابتات است
هر عین ز ثابتات ظلی / حرف قلم مسمیات است
اسما همه ظل یک مسمیٰ است / ذاتش بری از تکثرات است
موجود یکی است لیکن او را / در هر محلی تجلیات است
عنوان رخ علی مشتاق / دیباچه آن کتاب ذات است

گر زاسرار خفا دل را فتاح است / قفل دل را نفس کامل مفتاح است
ساقی باده فیضیم و بکف ساغر می / دل ما همچو قدح فیض علی چون راح است
سینه ما شب چو مشکوة و دم حق چون زیت / دل زجاجه بود و نور علی مصباح است
نور حق شعله مصباح و زجاجات ارواح / فیض حق باده و ارواح همه اقداح است

[illegible]

در سینه ما مختفی اسرار نهانیست
بل دیده ما منجلی انوار عیانیست
[illegible]

اندر دل ما مختفی اسرار ولایت / وز نور رخ ما منجلی انوار هدایت
خوبان همه مرآت صفات هویت / رخساره مشتاق علی آینه ذات

[illegible]

مرآت صفات او هر حضرت تقیید / آیینه ذات او آن حضرت اطلاق است
آن حضرت مطلق را آن ذات محقق تو / آن سر هو الحق را بر کوی که مصداق است
آن جامع اعیانست آن مجمع اکوان است / آن حضرت انسانست کاینه خلاق است
حق را صفت جد او جامع اوصاف است / حق را خلق جد او مجمع اخلاق است
در جمع چه غرق آید لب بسته خموش است / در ساحل فرق آید دستان زن نطاق است
کو مطرب ربانی از نغمه اذکار است / کو ساقی روحانی از باده اشواق است
از نور جمالش دل مغلوب مواجید است / از فیض جمالش جان مستغرق اذواق است
مرآت جمال حق نور علی اعلی / مجلای جلال حق رخساره مشتاق است

[illegible]

هدهد ار طایر سلیمان است / جبرئیل از طیور رسیده ماست
هر دلی را که خوش سروری است / سرور از سرور رسیده ماست
هر سری را که شور عشق خداست / شور آن سر ز شور رسیده ماست
باده بر جان هر که زور آورد / زور آن باده زور رسیده ماست
گر خطائی ز ما برفت کنون / آن خطا از قصور رسیده ماست
شد عطا گر ز ما خطا چه عجب / نفس ما بس غیور رسیده ماست
ما قلندر دلان خود کامیم / این غرور از غرور رسیده ماست
روی مشتاق عین و لام و یا / جلوه گاه ظهور رسیده ماست

ساقیا درد جام تو صاف است / قهر تو عین جود و الطاف است
ذات تو محض رحمت است و کرم / غضبی عارضی ز اوصاف است
سبقت رحمتی علی غضبی / زین معانی بیان کشاف است
موج بحر تو کوه بر کوه است / بحر موج تو قاف تا قاف است
گر نبودی ظهور عشق غرض / نون کن را چه ربط با کاف است
عشق سیمای حسن را بشناخت / علم این خاص اهل اعراف است

نعمت الله سر برون آورده رفت / نعمت الله عشق چون آورده رفت
صف خود چنان ز هم بگسست رفت / وصف نحن الصافون آورده رفت
دوستان را سرفراز تاج کرد / دشمنان را سرنگون آورده رفت
جلوه فرمود در عین ظهور / باز رو سوی بطون آورده رفت
از حجاب تن برون زد / کرد رخ سوی کمون آورده رفت
بهر نفی مشرکان از لا فتی / ذوالفقاری آبگون آورده رفت
بود جا تا بی سکون از وقش / بیقراران را سکون آورده رفت
از کتاب جامع رخسار خویش / دفتری کامل فنون آورده رفت
چشم و لعل او چو هاروت و مسیح / این اعجاز آن فسون آورده رفت
کرد تمهید بساط تازه / رسم نعم الماهدون آورده رفت
جهل و نادانی ز عالم برگرفت / علم ما کان و یکون آورده رفت
عقل شد آواره کوی عدم / عشق باز آمد جنون آورده رفت
شق رایات سلطان الرضا / شرح انا موسعون آورده رفت
نعمت الله خوان احسانی نهاد / نعمتی از حد فزون آورده رفت
ز ابر فیاض کرم فیض عطا / جود نحن المنزلون آورده رفت

حسن رخ ما نور ولی الحسنات است | عشق دل ما ستر رفیع الدرجات است
ذو العرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت | عشق است که بیرون ز حدود و ز جهات است
عشق است مسمی تمام همه اسما | عشق است که موصوف تمامی صفات است
عشق است که اندر جبروتش عظموت است | عشق است که اندر ملکوتش ملکات است
اندر ظلمات هوس نفس جفاجوی | دل همچو خضر آمده عشق آب حیات است
ظلمات هواهای هوس است سکندر | عقل است که حیران شده اندر ظلمات است
عقل است جم و خاتم دل حافظ ملکش | نفس اهرمن خاین نازل درکات است
از اهرمن ایمن شود آنرا که منقش | بر خاتم دل نام عظیم البرکات است
شد نام علی نقش نگین خاتم جم را | ورنه ز نگاهش اینهمه عزت و سطوات است
دل مجمع رندان ز مستان الهی | مشتاق قدح ساقی و شیرین حرکات است

رخساره ما آینه جلوه ذات است | آینه ما مظهر جلوات صفات است
هر اسم ز اسمای الهی و ربوبی | مرآت مسمای رفیع الدرجات است
هر عین ز اعیان ثبوتی و وجودی | آینه اسمای عظیم البرکات است

رخساره ما باشد آینه ذات غوث | آینه ما باشد مجلای صفات غوث
در منزل تمکین است جا ز اسکات قطب | در منبع تلوین است دل لا حرکات غوث
ابدال همه دایر در حضرت سامی قطب | اوتاد همه ثابت در چار جهات غوث
کام نجبا سیراب از نار معین قطب | جام نقبا لبریز از عین فرات غوث
گردیده همه سالک سالک ز سلوک قطب | جذب همه مجذوبین است از جذبات غوث
سلاک همه مجمع اندر طبقات قطب | عشاق همه جمع اندر خلوات غوث
از نور علی جانا چشمی که منور شد | چند از رخ مشتاق ظاهر جلوات غوث

رخ ما مطلع نور جمال اسم الوارث | دل ما مخزن سر جلال اسم الوارث
بخوان قد میراث السموات از کتاب حق | و مستمع دل بنگر جمال اسم الوارث
عبادی الصالحون را ما نشد الارض میراثها | عیان از حال ما بین وصف حال اسم الوارث
یرث من آل یعقوب نشان ما شد ازل | ز خوان نعت الله خور نوال اسم الوارث
صفات اصفیا بشنو خصال اولیا بنگر | ببین اندر رخ سید خصال اسم الوارث
چو داده هر یک از اسما حسنی فضل تأثیری | شد از نور علی مظهر فعال اسم الوارث
چو شاه قطع وارث بود ستر ولایت را | بود در جبهه اش پیدا کمال اسم الوارث

بگو چون وجود غرض از حضرت عشق / نبی و عترتش الغوث الغوث
بجود حضرت او ذات او را / بگو با قدرتش الغوث الغوث
ز ذات قدرتش شد عقد حاصل / بسوی رحمتش الغوث الغوث
علی الذات ذات عشق باشد / ز فرط سطوتش الغوث الغوث
چو مشتاق قطب غوث زمان است / بباب رفعتش الغوث الغوث

خلیفه در زمین دایم و وارث / قدیم الذات اندر وصف حادث
بباشد کشف از رب مجیب / بباشد منجی از حق باعث
تمام علم و انواع وقایع / نظام فهم و اطوار حوادث
زمانی آدمیم و شیث و ادریس / گهی نوحیم و گاهی سام و یافث
چو موسی ملقی البحریم و خارج / چو عیسی نافخ الروحیم و نافث
بسان چرخ سایر گاه دایر / مثال قطب ساکن گاه لابث
بگو مشتاق بر گو اندرین دور / علی را در ولایت گشت وارث

بسی لالت چو مشکوه و دلها چو زجاج / نور رخسار تو مانند سراج وهاج

مقام عشق بس عالی مقامی است / نه افلاکش یکی پایه ز معراج
من الشعرا دقیق اوراق مسلک / من السیف احد اوراق منهاج
چه مسلک که عیان چون روز روشن / چه منهج که نهان همچون شب داج
گهی چون روی ما وضاح و بسام / گهی چون موی ما ظلمانی و داج
تعالی الله غنی مطلقم من / بحمد الله که مشتاقم نه محتاج
بملک دلبری بنهاده ام تخت / ز شهر عاشقی کرده ام باج
منم آن شاهباز دست قدرت / که منقارم نیالاید بتاراج
من آن شیخم که تا ز خسرو عشق / برای عاشقان با فقر چون تاج
من آن رندم که دایم بر سر دار / انا الحق می سرایم همچو حلاج
بود ذات علی چون در یکتا / دل مشتاق چون دریای مواج

ما بذات خویش نکس مثل احتیاج / از نور ما گرفته جهان رونق و رواج
بر روی ماست ضاحک و بسام روی روز / از موی ماست مظلم و داج لیل ساج
از قهر ماست سیاه رخ شب چو آبنوس / در لطف ماست سفید رخ روز همچو عاج
ساقی بریخت لعل تو بس در ز دیده ها / یاقوت از بلور روان ساز و از زجاج

در جان پاک اولیا سر ولایت مندرج | در سر جان اولیا ذات الهی مندمج
با سر حق محو بوده و در قید ما مطلق بوم | از پای تا سر حق شدم بگذشتم از عالم و عوج
گاهی چو حلاج از بن سر حقیقت منتشر | گاهی چو شبلی از دم نسیم طرب منتهج
الحق گشاده ام علی ذکر خفی ور جلی | شد هم و غمش منجلی سرور گشته مبتهج
راه قوم شاه را تا نیچ شدیم و سلک | منهاج سر الله را سالک شدیم و منتهج
من وجه مخدوم ولی عشاق حسن منبسط | من نور معصوم علی مشتاق فیض منبلج
اندر دل نور علی علم نبوت منطوی | در جان مشتاقان ما سر ولایت مندرج

رخساره ما باشد افروخته چون مصباح | ارواح زجاجاتش مشکوة همه اشباح
مصباح رخ ذاتست ارواح چو مرآت | ارواح عیان زین شیخ چو اعیان ارواح
آن عالم ربانی مخفی شده روحانی | روح جبروتی خم فیض صمدانی راح
نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان | اعیان شهادی را هر یک قدحی اقداح
ساقی می یزدان مائیم در این دوران | بخشیم شراب جان از جام رخ وضاح
جانهای بشوق را آمد دم ما جاذب | دلهای معلق را باشد کف ما مفتاح

ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما | بر اسم تجلی آینه زان چهره وضاح
اسمای الهی متجلی است در اعیان | اعیان ثبوتی متجلی است در ارواح
ارواح مجرد جبروتی ملکوتی | دایم متجلی است در آینه اشباح
اشباح چو مشکوة شده ارواح زجاجات | اعیان چو مصابیح بود روشن و وضاح
اعیان چو مصابیح فروزنده اسما | چون نار که از احجار برآرند بقداح
وان نور علی نور بود ذات مسمی | از جاعل انوار و ظلم فالق الاصباح
ذات علی آن نور علی نور که باشد | فتاح مغالیق قلوبست چو مفتاح
آمد دل عشاق چو نور علی و روح | باشد دل مشتاق چو خم فیض تجلی راح

رخ ماست فروغ حسن ازل راح | رخ ما چون زجاجه حسن مصباح
هویت در حجاب عشق مستور | درین آن مختفی چون شاه راح
وجود لا تعین هست چون می | تعینها صراحیها و اقداح
هستی فارغ و اعیان خزائن | بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
مفاتیح القلوب اسما حسنی است | غیوب اعیان و غیب الغیب فتاح

معشوق ربانی نمود از چهرهٔ عشاق رخ … سلطان فردانی نمود از انفس و آفاق رخ
انوار ربانی نمود اسرار سبحانی نمود … الطاف حقانی نمود از چهرهٔ عشاق رخ
بی‌رخ مجرد آینه وان حضرت تفرید رو … عین مقید آینه وان حضرت اطلاق رخ
آن نقطهٔ مکتوم را بشنو تو از من ای مردم … وان نازنین مفهوم را بنگر تو بی‌مصداق رخ
آن وجه باقی را نگر بنگر چه ساغر و ساقی … آن ساقی را نگر در بادهٔ رواق رخ
دل شد زمی بی‌کس ز آینه سان آینه دام … بنمود در آینه ام حسن شه خلاق رخ
عشق [illegible] افتاد و شان شور علی … بنمود تا نور علی زآینهٔ مشتاق رخ

منه بکوی خرابات ما قدم گستاخ … مزن بحضرت رندان ما قدم گستاخ
جناب پیر مغان حرمتی دگر دارد … مبین بجانب آن شاه محترم گستاخ
شهان و محتشمانند بندگان درش … مرو بحضرت شاهان محتشم گستاخ
شدی چو محرم بیت الصنم مباش زنهار … بسوی حضرت خدام آن حرم گستاخ
چونکه عنایت مخدوم دستگیر دولت … ادب بورز و مکش پا بسوی خدم گستاخ

آن راهها که مختلف شد از دم او مرتبط … در نعت او منبسط شد لفظ معروف کرخ
وانکه از معصوم علی شد عرش حق نور جلی … شد منتشر سر ولی از تربت معروف کرخ
فیض علی نور علی آیینهٔ سر جلی … هر یک چو آن شاه ولی بر فطرت معروف کرخ
خواهی علی را تو لقا مشتاق او این ای فتا … خواهی ملاقات رضا بین طلعت معروف کرخ

میدمد از پرتو سیل ازل صور فراخ … میدرد پردهٔ دلها و حجابات و صماخ
چو دل جمله از آن زلزله در استهلاک … مرد و زن جمله از آن ولوله در استصراخ
بر خدا میرود از خلق همه حرف غیاث … بر سما میرسد از ارض همه [illegible] صراخ
میکند نفخهٔ آن [illegible] دلها مفتوح … میکند صیحهٔ حق پردهٔ جانها سوراخ
تیغ خونبار قضا قفل دلی را قفال … دشنهٔ تاب قضا کش بولید سلاخ
از غضب میگسلد جمله زرکها ز دل … از سخطی میشکند جمله درختان اشاخ
بر هوا میرود از دل همگی نالهٔ درد … بر سما میرسد از جان همگی نعرهٔ آخ
میشود عارجها داخلها خانه و قصر … میشود خالیها ساقطها شده کاخ
آن زمان شان نبود راحتها آمال … جز در شاه رضا نیست بخدا هیچ مناخ

در صورت موج و معنی بحر | ظاهر نم و باطنا یم آمد
در صورت جام و معنی می | ظاهر نی و باطنا دم آمد
گه اسم آمد گهی مسمی | گه جام آمد گهی جسم آمد
گاهی چو ثمر مؤخر آید | گاهی چو شجر مقدم آمد
گاهی حسنات و گاه علت | گاهی فرح و گهی غم آمد
گاهی متشابهات و تاویل | گاهی تنزیل محکم آمد
گاهی اسما گهی است اعیان | گاهی جبروت ادوم آمد
گاهی ملکوت کل شیٔ | گاهی ملک مجسم آمد
گه حضرت غیب و گه شهادت | گه حضرت جامع آدم آمد
گاهی شیث است و گاه ادریس | گاهی نوح مکرم آمد
گاهی ابراهیم و گاه اسحق | گاهی یعقوب اعلم آمد
گاهی است شعیب و گاه موسی | گاهی هرون احلم آمد
گاهی داود و گه سلیمان | گه عیسی ابن مریم آمد
گاهی حیدر گهی است احمد | گه بضعهٔ پاک خاتم آمد
گاهی حسن و گهی حسین است | گه ولد حسین اکرم آمد

مغلوب که و ستم رسیده | منصور که و مظفر آمد
گه صوفی خرقه پوش باشد | گاهی رند قلندر آمد
مجذوب گهی و گاه سالک | سلمان که و گاه بوذر آمد
گاهی نبی و گهی ولی است | گه احمد و گاه حیدر آمد
گاه است رضا شه طریقت | گه شارع شرع جعفر آمد
دل آیت کبریای یزدان | مشتاقعلی اکبر آمد

آنکس که بجاز کین در افتاد | با مانه که با خدا در افتاد
آنکس که ز ثلث جام باده | با ساقی دل ربا در افتاد
آنکس که گسست تار قانون | با مطرب جانفزا در افتاد
تحریف کتاب کبریا کرد | آنکس که بکبریا در افتاد
تکذیب بآل مصطفی کرد | آنکس که بمصطفی در افتاد
هرکس دل اولیا بیازرد | با سرور اولیا در افتاد
نعمت نشمرد مرد عاشق | آنگاه که در بلا در افتاد
راحت نشناخت شخص صادق | آنگاه که در عنا در افتاد

[illegible]

نور علی مطلق بر دیده عیان گردد
چون دیده بنور حق بر دل نگران گردد

چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد
چون دیده چنین باشد دل پر خفقان گردد

چون راه مغان پوید آداب مغان جوید
اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد

تن از حرکات دل آیینهٔ دل گردد
دل از برکات جان گنجینهٔ جان گردد

آدم چو گل سازد گل را همه دل سازد
دل چون علی سازد جان خود همه آن گردد

آن نور علی باشد آن سر ولی باشد
شه قطب باشد کاو شه جهان گردد

شه قطب این خوبان همه آیینه
آیین چو نهان باشد ز آیینه عیان گردد

[illegible]

بازم ساقی در میخانه نگشود
بت چمان سر پیمانه نگشود

چشم احسان نظر لطف مدام
از کرم بر من مستانه نگشود

مطرب بت بتالیف نغم
بند غم از دل فرزانه نگشود

مالک ملک بقا پیر مغان
بر گدا دیدهٔ شاهانه نگشود

هر یک از سلسلهٔ مستان را
نظر لطف جداگانه نگشود

خود آن گنج الهی در گنج
در درون دل دیوانه نگشود

[illegible]

[illegible]

اسم اعظم نبی اعظم دان
اسم اعظم ولی او باشد

آن چو آیین و این چو آیینه
صورت آن آمد این چو معنی شد

صورت آنست عین معنی آن
در نظر آنکه را که یکتا شد

روی مشتاق عین و لام و یا
مظهر اسمهای حسنی شد

دلی که نور علی اندرو ظهور کند
سزد که جان ازو التماس نور کند

تجلی ازلی صعق و دکه را ز جلال
یکی حواله بموسی یکی بطور کند

مجرد از همه جو باش در صوامع قدس
دلم از کرم خلوت حضور کند

مجاز قطره آمد حقیقت حق را
خوشا دلی که ازین قطره عبور کند

فراق یوسف و یعقوب بد ز غیرت عشق
که هر چه می کند آن دلبر غیور کند

ز غیرت ازل این بو العجب بدیع مدان
که آن پدر ز چنین نور دیده دور کند

بسی حجاب ز نور ظلم فکنده بروح
بدین دقیقه که عشاق را نفور کند

بغیر همت ذات علی مشتاق
که خرق این حجب و شق این ستور کند

شاه اقلیم جسم و جان آمد
ماه افلاک لامکان آمد

[illegible]

خود عیسی متابع دلدل | خرد دجال در امان آمد
ناصر حق سه علی مشتاق | نایب صاحب الزمان آمد

عقل شد عشق و فنون آمد | خرد آواره شد جنون آمد
عاشقان را ز دل تزلزل شد | وقت آرامش و سکون آمد
جهل و حمق از میان کنار گرفت | علم ما کان و ما یکون آمد
صف اعدای دین ز هم بگسیخت | نوبت نحن صافون آمد
سوی خلوتگه ظهور دگر | شاه خلوتگه بطون آمد
دوستان جمله سرفراز شدند | دشمن از غم سرنگون آمد
نازک نیکخواه افراشت | سر بدخواه غرق خون آمد
نعمت الله بساط نو گسترد | نعمتش از عدد فزون آمد
نور لامع عین و لام و یا | دوش بر ابرش کاف و نون آمد
شقه رایت علی رضا | شرح انا لموسعون آمد

مرادمی دل یک روی و نیک یکدله بود | که جسم را نه بجان الفت و صفا بود

در خرابات فنا باده ذاتم دادند | باده ذات ز عینای صفاتم دادند
در دلم نور سکینه خدا نازل شد | این سکون از برکات حرکاتم دادند
بعد تلوین بدلم قوت تمکین آمد | بسته ندان حرکاتم سکناتم دادند
بیقرارم بردند و قرار آوردند | بی ثباتیم گرفتند و ثباتم دادند
فقر از من بگرفتند و غنا بخشیدند | موت از من بگرفتند و حیاتم دادند
ضعف از من ببر بودند و قوی کردیم | قید از من بگشودند و نجاتم دادند
شکرستان معانیم حوالت کردند | منطق طوطی شیرین لهجاتم دادند
حافظ آیت فرقان دلم فرمودند | لوح محفوظ مبین کلماتم دادند
نعمت الله پی نزل دلم گستردند | وانگه از نعمت عظمی برکاتم دادند
چونکه مشتاقعلی در دل من جلوه نمود | رفعت قدر و علو درجاتم دادند

درد از دل بگرفتند و دوا بخشیدند | زنگ آئینه زدودند و صفا بخشیدند
زحمت زخم پی راحت مرهم دادند | دردی درد بابستد و دوا بخشیدند
در خرابات فنا مست و خرابم کردند | بعد از آن جرعه از جام بقا بخشیدند

عاشقان مژده که فریادرسی می آید | شاه روحانی عیسی نفسی می آید
دل بود آنکه بگوش آیدم از وی سخنی | یا که از دور صدای جرسی می آید
باب احسان و عطا را ز کرم بگشادند | هر کس اینجا ز پی ملتمسی می آید
غمزدائی برسد خاطر هر غمزده را | بیکس دل شده را باز کسی می آید
بوالعجب بازی شطرنجی دوران بنگر | بیدق میرود اینک فرسی می آید
زاهدی رو ببوی میکده ما آورده | یا بسر منزل عنقا مگسی می آید
عشق سلطان و خرد شحنه بی پا و سری | شاه پروانه که عسسی می آید
خوان احسان ولی نعمت ما هر که بدید | نه فلک در نظرش چون عدسی می آید
جان و دل را ز هوا و ز هوس پاک کنید | که قلندر دل پاک از هوسی می آید
از جواهر فانظروا نور تجلی ست | موسی اینجا بامید قبسی می آید
بیدلان شکوه مدارید ز بیداد فلک | که چو شاه فتح دادرسی می آید

دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد | یاد رخت زعفرانوشی آورد

هر چه گویم عشق از آن برتر بود | عشق امیرالمومنین حیدر بود
عشق که رب است و گاهی جبرئیل | که امین وحی پیغمبر بود
که بمنبر احمد کامل نفس | که بهیجا حیدر صفدر بود
گاه مجذوب و گهی سالک شود | گاه سلمان است و گه بوذر بود
که مستی گاه اسم اعظم است | گاه عشق است و گه مصدر بود
عشق که دم باشد و گاهی نی است | عشق که باده گهی ساغر بود
عشق که جام آمد و گاهی جم است | گاه آینه که اسکندر بود
عشق که مهر غنی نور بخش | گاه ماه روشن انور بود
گاه چون نم خورده گه چون یم بزرگ | گاه بحر است و گهی گوهر بود
گاه رب است و گهی عبد ضعیف | گاه شاه است و گهی چاکر بود
گاه باشد عاشق دل داده | گاه معشوق خوش و دلبر بود
گاه باشد آدم مسجود پاک | چون ملک گاهی سجودآور بود
گاه نوح آمد گهی طوفان شود | گاه فلک آید گهی لنگر بود
گاه در کعبه براهیم خلیل | گاه اندر بتکده آذر بود

حسبی الله میدمد اندر دلم | حسبی الله‌اش کفایت می کند
عون او اندر نواب دمبدم | خویش ضعیفان را حمایت می کند
مالک الملک است در اقلیم جان | زیردستان را رعایت می کند
در بدایات سلوک معنوی | شرح اسرار نهایت می کند
در نهایات قدم پرکار روش | باز رو سوی بدایت می کند
نی بود مشتاق و نای خود علی است | بشنو از نی چون حکایت می کند

پیش از آن کاین شمس رونق بخش جام طاق بود | لمعهٔ نور علی رونق ده آفاق بود
عالم جان را سماوات و آفاق جدا | بود پیش از آنکه این آفاق را اطباق بود
پیش از آن کاین سلسله منظوم و در و شق بود | قصهٔ کبری ما در حلقهٔ عشاق بود
پیش از این عهد الست و میثاق بلی | رمزی از میثاق با آن عهد و آن میثاق بود
جرعه نوشیدم و از قید ما مطلق شدم | زانکه اندر جام ساقی بادهٔ اطلاق بود
نور اشراق که اندر جان افلاطون فتاد | لمعهٔ از نور آن خورشید با اشراق بود
فیض رواقی که در کام رواقیین رسید | رشحهٔ از فیض جام آن می رواق بود
آن دم رحمن که سوی یثرب آمد از یمن | نفحهٔ شمیم نبی را بهر مشتاق بود

ماه فلک بالا دایم سفری باشد | نور فلک دلها ماهی حضری باشد
ماه حضری چه بود آن نور حضور دل | کز وصمت غیبوبت البته بری باشد
آن نور حضور دل نور علی اعلی است | گر پرده کشی کارش که پرده دری باشد
در مرتبه عشقی پستی است زبردستی | افتادگی و پستی عالی گهری باشد
نور علی اعلی شمس فلک جان است | شمس است ولی در وی دور قمری باشد
از دیدهٔ جسمانی گر آمده پنهانی | زا عینه روحانی در جلوه گری باشد
گو خصم جواهر من پوشد ز فلک جوشن | چون تیر دو کمان من آه سحری باشد
نبود عجب ار باشد پیر مغان مشفق | با منبچگان او را مهر پدری باشد
دیدن رخ ساقی نور علی باقی | از دیدهٔ مشتاق روشن بصری باشد

این صفحهٔ روی او با نور مبین باشد | این طرهٔ موی او با حبل متین باشد
این دلبر مشهور است یا لامعهٔ طور است | یا نور علی نور است یا عین یقین باشد
این قاطع برهان است یا ابروی تیغ است | این صفحهٔ دیوان است یا لوح مبین باشد
از بحر حقیقت این موجی است عیان گشته | بر جبههٔ دلدارم یا صورت چین باشد

کلم از طینت جان آفریدند — دلم از نور جانان آفریدند
سکون و جنبش مژگان ما را — زعین لطف و جان آفریدند
ز لعل ما لطافت وام کردند — وزان یاقوت و مرجان آفریدند
الف آسا قد ما را بدیدند — ز عکسش سروبستان آفریدند
ببوییدند مشکین زلف ما را — وزان بوسنبلستان آفریدند
ز لطف و قهر ما در عشوه دیدند — جنان کردند و نیران آفریدند
پی نیران یکی مالک نشاندند — پی جنات رضوان آفریدند
رخ نور علی چون جلوه گر شد — ازان خورشید تابان آفریدند
قد مشتاق عین و لام و یا را — نهال گلشن جان آفریدند

باز سلطان تاجدار آمد — مالک ملک اقتدار آمد
بلبلان ضعیف بیدل را — در نظر نو گل بهار آمد
قربان نحیف بیکس را — سرو بر طرف جویبار آمد
طوطی تلخکام دلخوش دار — شکرستان باین دیار آمد

زاهد خشک گوشه بگرفت — رند سرمست لاابال آمد
روی معصوم عین و لام و یا — جلوه گاه نبی و آل آمد
شیعه اهل بیت عصمت را — عاقبت خوب خوش مآل آمد
قامت دوست چون الف شد راست — پشت دشمن نگون چو دال آمد
عین را واو خوش بهار دگر — از پی عین و واو و دال آمد
این زمستان شستمین بگذشت — خوش بهار خجسته فال آمد

جلوه گاه جمال ذات آمد — جامع جمله صفات آمد
شاه لولاک جلوه گر گردید — مقصد کل کاینات آمد
روز دشمن سیاه چون شب شد — لیلة القدر با برات آمد
از لعمرک نهاد بر سر تاج — بهر تکمیل ما فضات آمد
شاه دلدل سوار دریا دل — با کرامات و معجزات آمد
ذوالفقاری چو حرف لا برداشت — بهر ابطال و نفی لات آمد
تلخ لب طوطیان بیدل را — از شکر خنده ها نبات آمد
تشنگان سراب را دیگر — آب عذب خوش فرات آمد

چون زنا کار طرئی این دور ماند در ظهور / خاک پاک در که ما کار ازاشد ملاذ
چون زنا و اصلی این قرن ماند در وجود / آستان خلوت ما و اصلان را شد ملاذ
گر ز داغ کس بیاید سوی غیری دور شو / در که ما اصلان بیجا اصلان را شد ملاذ
گر ز حق دو جانب باطل کند کس لا عجب / آستان مبطلان هم مبطلان را شد ملاذ
جز بسوی مرتدان کی مدبران را التجا / غیر کوی مقبلان کی مقبلان را شد ملاذ
گر کسی دل بشکند رو کن بشستا قطا / کاستان جانفزایش بیدلان را شد ملاذ

من سائری کمالک بالله نستعیذ / من کافری کمالک بالله نستعیذ
یا خاتم الرسالة فی آلک الوفا / ممن جفا بآلک بالله نستعیذ
یا جامع الملاحة فی حالک الحیا / ممن نهی بحالک بالله نستعیذ
یا منبع النبوة فی قربک الحیات / من مانعی زلالک بالله نستعیذ
یا مرکز الفتوة فی فضلک البقا / من حاجبی وصالک بالله نستعیذ
یا فاتح الولایة فی فتحک الجمیل / من دافعی جمالک بالله نستعیذ
یا کاشف الهدایة مشتاقک الجلیل / من کاتمی جلالک بالله نستعیذ
یا ایها الرضا غلبت ظلمة الجفا / من منکری فعالک بالله نستعیذ

نکارم در سخن آمد شود خود زان سخن طلعة / بحسن خویشتن عاشق ز عشق خویشتن طلعة
کند بر خویشتن جلوه شود بر خویشتن ناظر / بغیر ذو المنن کی دید زوجه ذو المنن طلعة
حسن سیما خطا و احسن کونه زحش در بر / حسن بین حسن الاحسن بین احسن طلعة
علی حسن جلی این و قرآن خفی بنگر / ز حسن خویشتن انشا ه در سر و علن طلعة
چو من او گردم و او من شود لا فرق فی البین / من از حسن او محظوظ و او از حسن من طلعة
فتون ساحرا خود بکار خویشتن گرد / پس از کج خویشتن کردید از آن سحر و فتن طلعة
علی محتاج کس نبود ولی مشتاق خود باشد / سلونی در سخن گوید شود خود زان سخن طلعة

نگنجد پرتو مصباح در مشکوة نبود / می کند گرچه ز اجرام زجاجات نمود
جست مشکوة تن خاکی ظلمانی تو / نور را کی بود از پرتو ظلمات نمود
روح قدسی تو مصباح الهی که کند / نور تقا ز وی از کل حجابات نمود
قلب تو همچو زجاجه که بود از مصباح / تا بمشکوة کند عکس شعاعات نمود
بر دل از جان شود آن نور الهی فایض / پس ز دل می کند اندر تن و آلات نمود
دل چو سینا و درو نور علی همچون می / عکس قنایکه اندر همه جامات نمود

وجه الهی نگر نورفشان در بلاد	افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار
حاضر مستمد بین غایب مشهود بین	نور علی نور بین لولم تمسسه نار
جلوهٔ نوری نگر ستر ظهوری نگر	وجه حضوری نگر پرده کش از عذار
عاشق محبوب بین طالب مطلوب بین	سالک مجذوب بین پرده در و پرده دار
عدل و مروت نگر حلم و فتوت نگر	علم نبوت نگر همت مردان کار
معرکهٔ بحث بین شاه نکو بحث بین	بر زبر تخت بین ظل خدا را قرار
سر بدایت نگر رمز نهایت نگر	نور ولایت نگر شاه عظیم الوقار
مطرب بر ناهض بین ساقی فیاض بین	صورت سقراط بین در کف او ذوالفقار
آیت کبری نگر نعمت عظمی نگر	حضرت اعلی نگر قدرت پروردگار
از لب اطلاق ناطق علی نکته سنج	از رخ مشتاق ها نور علی آشکار

چهرهٔ وضاح ما مطلع الله نور	جبههٔ لواح ما مطلع نور حضور
یکقدم از طور ما وادی طور کلیم	یک قبس از نور ما نور تجلی طور
کاتب لوح قضا بر ورق کبریا	در صفت ذات ما داشت نگشته سطور

فی ظاهر اقوال فی باطن احوال		فی برزخ افعال مشتاق علی مذکور
در شرح عباراتها در ختم بشاراتها		در عین اشاراتها مشتاق علی مذکور
فی بدء بدایات فی عود نهایات		فی وسط کنایات مشتاق علی مذکور
در صدع شریعتها در کشف حقیقتها		در نهج طریقتها مشتاق علی مذکور
فی فاتحة الایمان فی خاتمة الاحسان		فی واسطة العرفان مشتاق علی مذکور
اندر دل هر عاشق در سینهٔ هر صادق		در نطق هر ناطق مشتاق علی مذکور
اندر دل و در دیده در سینهٔ بخدیده		در جان پسندیده مشتاق علی مذکور
فی مصطبة الوحده فی مرتبة الوحده		فی منزلة الوحده مشتاق علی مذکور
در مجمع رندانه در مجلس مستانه		در مسجد و بتخانه مشتاق علی مذکور
فی مشهد اطلاق فی مظهر اشراق		فی حضرت خلاق مشتاق علی مذکور
در پردهٔ آب و گل در خلوت جان و دل		در هر وطن و منزل مشتاق علی مذکور
فی جلوت لاهوت فی خلوت ناسوت		فی حضرت ملکوت مشتاق علی مذکور
در منزل اهل دل در محفل اهل دل		و اندر دل اهل دل مشتاق علی مذکور
فی محضر معصوم فی مجلس معصوم		فی محشر معصوم مشتاق علی مذکور
بستان الهی را مستان الهی را		هستان الهی را مشتاق علی مذکور

دیگر از عشق غیور آمد برون باکر و فر | شد هلاک عقل پر غرور از کشش پیروز بر
عشق چون در دل برسد حلال مشکل برسد | سلطان عادل برسد عشاق را نعم المفر
ای عقل یک چاره کن ترک کلاه و کاه کن | بر خیز و عزم راه کن کامد برون شاه دگر
سلطان عشق آمد برون از خلوت غیب و بطون | با فر و دارا و سکون با تاج و دیهیم دگر
چون نوبت بر برسد شاه عجائب برسد | بحر عجائب برسد خلق خدا در بحر و بر
غمخوار هر غمخواره او ماوای هر آواره او | بیچاره کار را چاره او ماه سفر شاه حضر
کشاف کرب هم و غم نطقش شفای هر الم | بر دشمنان زهر است و سم بر دوستان شهد و شکر
سر علی داور او فیض علی اکبر او | نور علی انور او رونق ده نصر و ظفر
شاه رضای ذو العلا معصوم فرخنده لقا | مشتاق عین و لام و یا صدق علی را بر

باز پیدا شد ید الله برگرفته ذوالفقار | بهر نفی غیر و اثبات حبیب کردگار
ذوالفقار مرتضی دارد دو سر چون حرف لا | این دو دم نفی و اثبات می‌کند آن ذوالفقار
حرف لا در لا اله از بهر نفی مشرکین | ذوالفقار آسا دو سر آن را بود [illegible]

باده چون جام و جام چون باده | این از آن آن از این لطف پذیر
لطف باده منزه از توصیف | لطف ساغر مقدس از تقریر
جام نور منزلت عیان | باده مستور و ذات است ستیر
باده آیینه و جام آیینه | صورت آن منزه از تصویر
باده و جام عین یکدگرند | دو مبین گر تو راست عین بصیر
روی مشتاق عین و لام و یا | مظهر جلوهٔ علی کبیر

ما همه حقیقت قلندر | معنی و هویت قلندر
بالایهٔ جان ز صورت ما | پیدا شده صورت قلندر
رخساره جانفزای باشد | آیینهٔ جلوت قلندر
از مطلع جان روشن ما | طالع شده طلعت قلندر
دل چون ز غبار پاک کردیم | شد جای خلوت قلندر
بر وفق مشیت الهی | جاریست مشیت قلندر
پیداست جمال قدرت حق | ز آیینهٔ قدرت قلندر
از فرق شهان کلاه شاهی | بربوده ارادت قلندر

نائب زیشت ربوبی | ظاهر زیشت قلندر
صد کنج حقایق و معانی | در کنج قناعت قلندر
بر خوان لطف نعمة الله | بنهاده نعمت قلندر
معصوم سلاله فرد اعلی | آرایش عصمت قلندر
فیض سلاله آن یم معانی | فیاض افاضت قلندر
نور علامات آفتابی | در ذروهٔ رفعت قلندر
زابر کرم علی مشتاق | نازل شده رحمت قلندر

رخ زیبندهٔ ما مطلع انوار ظهور | دل فرخندهٔ ما مخزن اسرار حضور
دل بود آینه که برد او عکس رخش چشمی جم | پاکه بر مصحف حق می نگرم آیت نور
نور رخسار بود در وادی جان جلوه‌گر است | پاکه خود آتش موسی است نمایان از طور
عندلیب است که بر عارض گل نغمه سرا است | پاکه داود بود نالی آیات زبور
جان بود همچو قلم نام علی همچو رقم | حق بود راقم و دل همچو کتاب مسطور
روح در حضرت اجمال چو وحی مستور | قلب در محضر تفصیل چو رق منشور
در خرابات دل ما گنج ازل بنهادند | زان سبب نام دل ما شده بیت معمور

بحر معارف فهم چند از چشم رب | عین حقایق فهم بکن دیدهٔ مجاز
ما را بتو بصورت کل باشد انتساب | ما را ز تو بمعنی دل باشد امتیاز
زان انتساب هست مرا با تو اتحاد | زین امتیاز هست ترا از من احتراز
گر با تو التفات کنم از ره وفا | بر روی دل ترا شود ابواب فیض باز
گر من احتراز کنی از ره جفا | در های جود بر رخ جان گردد فراز
در شعلهٔ جلال ازل دایما بسوز | با نقد جمال ابد متصل بساز
ذات علی ز غایت جود و کمال فیض | مشتاق ماست لیک ز ما هست بی‌نیاز

حسن انوار ازل را رخ ما مطلع ناز | فیض اسرار ابد را دل ما مخزن راز
بنمود سر بطون ابدی را انجام | بنمود نور ظهور ازلی را آغاز
گذری کن بطریقت نظری کن بیقین | نظری کن بحقیقت گذری کن ز مجاز
تا شود بر دلت اسرار معانی کشف | تا شود بر رخت ابواب حقایق همه باز
آیت حسن بود مطلع هر جا اشکال | حضرت عشق بود موضع هر جا اعجاز
موج تغییر بود ساتر بحر اجمال | زلف تطویل بود حاجب وجه ایجاز

چند از عذر پی جلوهٔ گل / هم ز پروانه نور شمع طراز
چند از قیس جلوهٔ لیلی / هم ز محمود حسن روی ایاز
شاهد چنگ و چابک و عیار / ماه طرار و دلبر طناز
هر زمان جلوه کند اظهار / هر نفس عشوه دهد ابراز
سحر جنبش گهی کشد مردم / که لبش زنده سازد از اعجاز
گاه ساقی شود گهی باده / گاه مطرب شود گهی آواز
گاه می گردد و گهی بخوارد / گاه دم گردد و گهی دمساز
باده بخشد که از شط بغداد / نغمه سازد که از مقام حجاز
جان نواز است گاه و هم دلدار / دلستان است گاه و روح گداز
جان ستان است گاه جان بخش است / جان فشان است و گاه جان پرداز
سرفشان است گاه و گه سردار / سرفراز است گاه و گه سرباز
گه شود ختم انبیا احمد / بر دلش باب وحی گردد باز
گه شود شاه اولیا حیدر / شاه دلدل سوار معرکه تاز
زیر ران گه براق عرش سیر / گه بکف ذوالفقار سر انداز
گاه زهرا شود که جبریلش / مهد جنبان شود بوقت نماز

چون عهد الست وعدهٔ یار ...

بغمزهٔ چشم با جان می ستاند / بعشوهٔ لعل با جان میدهد باز
گهی با یار مجلس که منم ... / زلعل عشوه سازد چشم غماز
منم شاه همه رندان عیار / منم ماه همه خوبان طناز
گهی اندر بطونم که در اظهار / گهی اندر کمونم که در ابراز
گهی ساقی شوم که باده که جام / گهی مطرب شوم که نغمه که ساز
گهی فیض علی بر خطا پوش / گهی نور علی زند سرافراز
گهی در بحر راز آمد چو گوهر / دل مشتاق بحر گوهر راز

رخساره مات مطلع ناز / آئینهٔ شاهدان طناز
مخزون خزانهٔ دل ما / سر انجام و علم آغاز
بر چهرهٔ جان ما ... / ابواب فتوح سرمدی باز
عارج معارج کمالیم / خورشید سوار آسمان تاز
از ما شده سرشکسته دشمن / از ما شده دوستان سرافراز
گاهی بهوا فتان کلاه بخش / گاهی ز کمان فتان سرانداز
میزان طلب زما شده عدل / قانون طرب زما شده ساز

دل چون هدف ابروان کمانها | مژگان دراز تیر دلدوز
در مزرع حرص و شهوت و آز | لمک خونفس را لب دیوز
ما را است جمال ربة الله | حاجت نبود با طلس تموز
ماه فلکی جهان فروز است | مشتاق قمر دل افروز

ما خرقه سالوسی و دراعه پرهیز | دادیم وگرفتیم عوض ساغر لبریز
کردیم دل اندر سر آن دلبر ... | دادیم سر اندر ره آن ماه دلاویز
کردیم سیه روز عدو را چو شب تار | از آه سحرگاهی و از ناله شب خیز
می نوش باواز نی و چنگ و چغانه | پروا مکن از نیلک محتسب تیز
اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند | کاین حرص درید اشکم خسرو پرویز
بیچاره سران ره حق را منکر است | یارند خرابات مغان اینهمه ستیز
گر رند خراباتی و گر زاهد مسجد | رو سوی علی باش کن و از همه بگریز
عاشق همه دامن معصوم گرفتند | از تربیت فیض علی نور علی نیز
مشتاق قمار رند قلندر دل سرست | برکند ز اصحاب ریا خرقه پرهیز

قطب معصوم رضا شمس شموس او تاد | فرد مشتاق قمر چون فلک شمس شموس

ساقیا ریز از آن باده انس در کاس | تا شود وحشت جانم همگی استیناس
ضعف تن برود و تن شودم سخت قوی | جهل از جان برود جان شودم حق شناس
ناصبوری برود جمله شود صبر و قرار | ناسپاسی برود جمله شود شکر و سپاس
مطربا پرده قانون طرب راکن ساز | که برون رفت غم از خیمه قانون قیاس
دل برون میرود از پرده خدا را نفسی | حرف در پرده بگو زانکه بود ... وسواس
بعد از این نغمه بی پرده اگر بنوازی | پرده پرده شکافد فلک پرده لباس
اسم اعظم رقم حق و ید الله راقم | روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس
نفس حق چه بود معنی الهام سروش | نفس باطل وسواس رجیم خناس
نفس حق چه بود فیض سلطان علی | گفت مشتاق علی شاه الهی انفاس

رخ ما قبله گاه اهل شناس | دل ما کعبه اولی الانفاس
قمر از ما بهر عنا کرده | وحشت از ما بدل باستیناس

شد لطیف از نفس صافی او طبع کثیف | شد شریف از دم پاکیزه او نفس خسیس
از دم او ایام سمن دم گشته لطیف | نفس کامل او از نفس عشق نفیس
هم دل را نظر مکرمت او تفریح | کرب جان را کرم عاطفت او تنفیس
پای او را سر همه حضرت جبریل شود | توشه از ساغر شفقت او کرد ابلیس

چیست حسن شریف و عشق نفیس | این بود آهن آن چو مغناطیس
همه عالم وضیع و حسن شریف | همه کونین خسیس و عشق نفیس
حسن را می‌کند ملک تسبیح | عشق را روح می‌کند تقدیس
حسن مونس بود همه دل را | انه خیر مونس و انیس
عشق صاحب بود همه جان را | انه خیر صاحب و جلیس
حسن با عشق جنس یکدگرند | مرحبا جنس از این تجنیس
صادق الوعد حسن بی تزویر | موفی العهد عشق بی تلبیس
غیرت عشق بود اینکه ابا | کرد از انقیاد حسن ابلیس
حسن مشتاق عین و لام و با | قبله عشق خالی از تدلیس

نیر صبح الهدی نفس [illegible]

بلبل از دم بهار جان بخش | گردید صبح و زاغ آبنوس
استقبل مونس تو آه | استانس مونس تقبس
از در صفا و ذکر درآمد | خورشید منبع لطیف و دوس
با خد صبیح و ساغر صاف | با قد رشیق و ساق املس
مرآت جمال حق تعالی | مجلای جلال رب اقدس
چشمش نگهی الی غاید | باقی اثری ز نفس نرگس
در ساغر او می که گردد | از قوت آن عقاب کرکس
موسی قبس از رخ منور | عیسی نفس از دم مقدس
صبح از نفس علی مشتاق | خوشبوی شود از آن نفس

سینه صبح و جهان می‌شود انوار نفس | پر روشن نفسی می‌کند اظهار نفس
مطلع نور علی از دم معصوم رضا | دل مشتاق علی مطلع انوار نفس
فایض از سر نفس نور حضوری بر دل | سینه فیض علی مخزن اسرار نفس
هر نفس طور رود کر جلوه کند نور حضور | طور طور آمده انوار ز اطوار نفس

نفس شیر خدا قوت النفس دل است / ورنه از باد هوای کسله نار نفس

دو جهان زنده شد از یک دم شه چو مسیح / چشم بگشا و ببین قوت آثار نفس

بل ضلالات ببرد و لایح شد اسرار نفس / جمع ولایت ببدمد و واضح شد انوار نفس

القلب عرش که شنی در کنف ظلمات حجب / جمع نفس واصفی در وصف آثار نفس

سالک از ما شود سیار برا اقدام اسم / انوار اطوار قدم بر طبق انوار نفس

زانفاس ارواح بقا دایر سموات العلی / اقسام ادوار بها بر وفق ادوار نفس

از یک نفس شد برملا کون و مکان ارض و سما / خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس

ساقی مکن هشیار شو مستی مکن طیار شو / مستی مکن در کار شو دلدار هشیار نفس

کاهل مشو بیکار شو زاهد مشو عیار شو / غافل مشو بیدار شو خوش باش بیدار نفس

خوش سوی جانان روی کن بر جوی جانان خو کن / مغز خود خوشبوی کن از بوی عطار نفس

از دم چو شد صبح و از دم همی سازد دلی / مکشوف گشت و بنگاه تجلی اسرار نفس

جلها ز اکرم ما زند اکسیر نفس / خسته کار از لب یا شنیده تا شیر نفس

مخلوق گشته از دم کن جمله کاینات / منظور این جهان همه بر فطرت نفس

از دم شده است سلسله کون منتظم / اتقان نقش کل همه از حکمت نفس

ایزد که رحمتی وسعت کل شی گفت / تفسیر کرد [illegible] ز وسعت نفس

ما را ز رحمتی وسعت گشته منکشف / آن راز وسعت دم حق بسطت نفس

شد قوت او چو قوت دم از دم علی است / آفاق را بهم نگهدار قوت نفس

می کند گریه دو طفلک حلوای فروش / بر زند دیگ کرم زاتش دم دیگر جوش

یک از آن طفل دگر را هر دو بر ضعیف / نام او ابن سبیل آمده در وحی سروش

چیست حلوای دی آن هستی موهوم نفس / کام شیرین کن از ذوق حقایق چون نوش

مشتری گشت بگو هستی موهوم تو را / رهبر راه طریقت شده اسرار نیوش

مشتری گفت خدا ان الله اشتری بالجنة / بهر دادن تو نور را نیز تو خود را بفروش

طفل را چون بخرد قند و جوابش بدهی / او ز تا خبر من ساز کند سوز و خروش

اوقرض الله خدا گفت بقرآن ما را / قرض بی سینه نباشد تو بسوز و بخروش

طفلم و گریه مرا است همه عادت و خو / تا کرم کشد ما و هم اندر آغوش

خوانده ام من ز کلام آیت و ابکوا را / آنقدر گریه کنم تا که زند سیل ز دوش

فخر چون صفت فخری گذارد | عیبش بکند و اندر آغوش
از یک نفسش ز خود ستاند | بیهوشی او شود همه هوش
جلش همه علم کرده و فهم | نخش همه شد کرده و نوش
عیسی زمان علی مشتاق | باقی دگر خرقه پوش

جان گرد همه جهان فراموش | دل جز ره دلستان فراموش
جانانه بجان نمود رخسار | کردیم ز جسم و جان فراموش
دلدار بدل نمود دیدار | کردیم ز دلبران فراموش
آمد مرا مکانی و گشت | ما را کون و مکان فراموش
آمد ز آسمانی و شد | ماه و مه آسمان فراموش
دیدیم قسم جنت و نار | شد دوزخ و هم جنان فراموش
دیدیم بدل علی مشتاق | کردیم همه جهان فراموش

خورشید رخ او در نظر آمد جمال او | افتاد از جمال و جلالش در ارتعاش
رخساره‌ش آفتاب فروزان و آفتاب | اندر هوایش ذره صفت می‌کند تلاش
برگرد شمع عارض او می‌کند طواف | پروانه چنین که تا جان کند فداش
عنقای قدرتش چو زند بال و پر بهم | طیار چرخ را نبود قدر یک فراش
یا من لنا خلقت جمیع المکونات | یا رافع السماء بنا واطی الفراش
لوح دلم بیافت تعالیت یا علی | جز نقش نام از رقم دیگر انتقاش
مشتاق چون ز فیض علی گشت مستفیض | جان مجردان زدمش یافت انتعاش

گه سلطان گدا صورت و شاه درویش | آن قلندر دل یگانه ز بیگانه و خویش
جان شده خالصش از نور و از نفس | دل شده فارغش از تفرقه و از تشویش
غیر عشقش نبود مذهب و کیش و ملت | بیخبر آمده از مذهب و از ملت و کیش
قوت جانش همگی مائده غیب بود | خبر یابش بود قوت تن و تلخ چو نیش
گاه بر خاک نشیند بیکی جامه دلق | گاه بر تخت بر آید بهمه زینت و ریش
عاجز آید بعبودیت و کم از همه کم | قادر آید بربوبیت و بیش از همه بیش

از آینه سعی مشتاق　　گردیده عیان جمال درویش

معصوم علی است شاه درویش　　سلطان همه سپاه درویش
فیض علی است پیر ارشاد　　بنشسته بخانقاه درویش
نور علی است شاه تجرید　　تاج سر شه کلاه درویش
مشتاق علی قلندر [illegible]　　بابی کرم پناه درویش
[illegible] برما　　[illegible] داد خواه درویش
با [illegible] اسمان بپرهیز　　از قوت تیر آه درویش
مسهای طبایع و نفایس　　زر گشته زیک نگاه درویش
اکسیر کبریت دانی　　یک ذره ز خاک راه درویش
مشتاق علی است شاه شاهان　　سلطان فقیر و شاه درویش

بر طینت ما که دست حق از نور زد خمیرش　　بردیم ما براه سبق هم از غریب هم ابرش
چون کشتگان کربلا به هر که شنیدم ابتدا　　قسطی ز آتش کربلا پروانه گرد ز داغ عطش

جام می صاف و درد زنگ زدوده بود　　رشحه ساغر سترد از دل مستان غش
پرده ز رخ بر گرفت جلوه دیگر گرفت　　دلبری از سر گرفت دلبر زیبای کش
جلوه نما از کرم شاهد بزم قدم　　گاه ز ترک و عجم گاه ز روم و حبش
سینه مشتاق صیقل هم و غمش منجلی　　آنکه ز نام علی گشت دلش منتقش
بر گل مشتاق ما قبله عشاق ما　　صاحب مشتاق ما فیض علی کرد رش

عاشق ز فیض ما گردیده قلندر وش　　کلی همه از کوی تن سرکش شده چون آتش
در مجلس مستانه عشاق چه پروانه　　وان نور جلال ما چون شمع شده سرکش
ما پادشه داران عالم همه در فرمان　　افلاک چو شادروان گردیده زمین مفرش
ما ساقی دریا دل دل گشته ز ما غافل　　پاک آمده از هر غل صاف آمده از هر غش
چون جام می بیغش دادیم بعقل کش　　سرمست شده سرکش با آن همه سرکش وش
آن زاهد کج غافل آن ناقص کج عاقل　　شد از می ما کامل سری شده و سرخوش
چون شمس عیان گردید یکباره نهان گردد　　آن واعظ [illegible] آن منفک ابلش
از قید شده مطلق آن زاهد احمق　　زان روی ز نور حق خفاش نه دیده رخش
مشتاق علی کبود آن رند قلندر دل　　عشاق ز فیض او گردیده قلندر وش

مطرب برا پرده از نغمهٔ عشاق / کام ما بگیرد دل مسکین بلاکش
ما ساقی دریا دل میخانهٔ عشقیم / بر طینت ما گرده حق از فیض ازل کش
ما مطرب کامل نفس بزم الهیم / جذاب دل غمزده از نغمهٔ دلکش
دل پاک شد از غش و غش باده که زین / شاقی قطره داد بما چون می بیغش

نغمه آمد نغمه‌ای آورده خوش باشید خوش / خوان نهاده و مائده گسترده خوش باشید خوش
گرم و سردی برد از اطراف قصور / فرمود گرم و سرد خوش باشید خوش
گردش آسمان همه آسوده خوش دل شود / ساخت نامردان تمامی مرده خوش باشید خوش
عاقل و هشیار شد سرمست و رند و ابدال / کاهل بیدرد شد با درد خوش باشید خوش
از دواجی بود دلرا با هوا ما خوش / ز ازدواج نفس گردش کرده خوش باشید خوش
گر در راه نغمه آمد نور چشم مردمست / شد سوار و ماند از وی گرد خوش باشید خوش
رند مست می خوش از خرابات مغان / آمد و رندان بسی پرورده خوش باشید خوش
نغمه گشته مشتاق خرقه پوش / سر از این خرقه برون آورده خوش باشید خوش

غایب از خویش شو و حاضر باش مدام / تا که سازیم ترا افلاک سلک خواص
طفل ره شیر معارف خورد از سینهٔ ما / زانکه پستان کرم را لب ما شد مصاص
هم نه کام و نه وی از شیر هوا یافت فطام / هم نه ذوق وی از شیر خدا یافت مناص
ساز دست فاطمه مفطوم ز پستان هوا / بخشدت شیر خدا زان لبن خاص خلاص
شیر پستان کرم خورده محمد زان شد / مادر رحمت حق شافع هر مجرم و عاص
طفل چون از لبن فیض علی لب تر کرد / گشت در مجمع جان ذوق کنان ورقاص
ساقی مجمع جان گشت علی مشتاق / که دهد شیر و گهی باده بمجمع خلاص

آنکه دادش کرم ما بکرامات تخصیص / رست از آفت افراط و ز نقص تنقیص
شاهد دلکش غیب او گشت الیف / جلوه حضرت لاریب او گشت خصیص
جان او گشت ز تقیید علایق آزاد / سر او یافت ز تخلیط ثواب تخلیص
ایکه از جوهر عقل تو را ایست مناص / ایکه از وسوسهٔ نفس تو را نیست محیص
عقل تفصیل تو را حاجب شمس اجمال / قشر تطویل تو را ساتر لب تلخیص
دل بکن جمع که جانت کند از تفریق / بکمل از ذوق که هیئت برهد از تنقیص
عشق اندر نظر عقل وجودیست نفیس / عقل اندر نظر عشق متاعیست رخیص

چشم خدا است احمد و نور علی درو | ما زاد انکشاف غطا رو لا نقص
مشتاق اگر بجو سلیمان روزگار | بر خاتم دل آمده ذات علی چو فص

ما یم در این دور سلیمان مخصص | بر خاتم دل نام خدا نقش رخ فص
اندر صحف ثابت بر الواح سماوی | بنگاشته آیات و براهین منصص
هر کس که زنا روی بیابد بدو عالم | مغشوش شکند رشود و عیش منغص
باعشق مقدس چه کند عقل مدنس | آخر چکند با ید بیضا ید ابرص
عارف کند زد بر غلط او سطا عدل | وان مفتی زاهد یکی از یکی انقص
افراط کند مفتی و ترخیص عزائم | تفریط کند زاهد و تعزیم مرخص
معنی وحدت رخنه که از بهر ترفه | ایوان مقرنس کنی و طاق مجصص
زاهد گذرت منع که از نغمهٔ بلبل | پرهیز نمائی بحدیث و خبر و نص
زانرو که بود شبه تغنی و توقی | از شبه تغنی بود احوط و اخلص
ایشان همه باشند شیاطین مغلق | جز ظل سلیمان نکند جان تو مخلص
مشتاق علی را که سلیمان زمانست | بر خاتم دل نام علی نقش رخ فص

صاحب جناق کیست قبلهٔ عشاق کیست | کو مشتاق کیست فیض ذات فیض

چون عشق آمد آسمان از هیبت آن تاعرض | کردید بر دوش انسان حمل امانت معترض
ان سموات العلا اشفقن ان یحملنها | ظلوم انسان لولا الاباء لا اشفق منها وانقبض
گر باغبان باخبر در باغ تا کارد شجر | مقصود وی باشد ثمر از حاصل اشجار غرض
بشنو ز حق لولاک را ما خلقت افلاک را | یعنی طفیل خاک را مقصود جنی و عرض
گنجینه آن وان گهر آن آینه این جلوه گر | این سیوالست و آن نجرای جوهر این عرض
تا شد ای یعقوب جان ایعاشق وز خنده پی | از ذکر یوسف تا بکی باما لکت آتی یا عوض
دیوانه ام عقلم کجاست نام شد عشق مرا | مردانه ام ترسم چرا من از هلاک و از مرض
الجن بالحصر الرقی ما ابصر و اکیف الغوی | الجسم بالارض التقی ما انظر و اکیف انقعض
هر بیان دل را از دل برون کردیم ما | مشتاق عشق و لا مرو یا آمد بدل نعم العوض

قاضی مطلقم را جهان همه مفیض | اعیان ز فیض ما همه گردیده مستفیض
اعیان عالم ذره و ما شمس مس منیر | اکوان عالم قطره و ما بحر بس عریض
قانون فیض و ربط دل و قو بنود هاست | ما یم چون طبیب دل ما ست چون مریض

فیض جمال مربع دل را چو [illegible] | ور جمال آمده چون آفتاب فیض
دل چون ز آب و فیض جمال [illegible] چو آب | شد از فیض طینت قدسی تر آب فیض
تخمیر طینت دل ما را چهل صباح | ساقی فیض بخش داد ما دم شرب فیض
طینت گرفت صورت صلصال معنوی | چون ز آفتاب فیض بر او تاب فیض
صلصال گشت آدم ناجی چو از کرم | روح نهاد سید بر او بوتراب فیض
روح نهاد چو آدم باقی جهان نمود | فائض شد از حضرت عالی جناب فیض
فائض گشت ساقی سبحان از قدم | عشاق حق خلیفه مالک رقاب فیض
مشتاق گشت آنکه ز روی کرم مدام | ناطق بود بمجلس فضل الخطاب فیض

عین ناصیت یکی بحر وسیع مبسوط | بحر ما را دگر اعیان همه انهار و شطوط
عینها را همه زین عین عروج است و نزول | موجها را همه زین بحر صعود است و هبوط
سطح بحر است یکی صفحه مبسوط عریض | موجها جمله بر او همچو نقوش و چو خطوط

دل حضرت لطف الهی | ز لحم صنوبری مخروط
که حافظ است دگاه محفوظ | که ضابط علم دگاه مضبوط
گه آدم و گاه شیث و گه نوح | گه صالح و گاه هود و گه لوط
گه فیض علا و جید محمود | گه نور علی شریف مغبوط
اعیان چو حبابها و امواج | مشتاق سطح چو بحر مبسوط

ز حسن خط غایان حسن خلاط | ز لطف نقطه پید الطف نقاط
کمال عشق رندان را ابالی | کجا دانند این زهاد محتاط
ز چند چشم فرعون حسن موسی | کجا قبطی شناسد قدر اسباط
دلم زان زاهد خودبین ملول است | خوشا وقت خروش اوباش و الواط
که دایم نفس را اندر ملامت | کشد از مدرج تفصیل و اسقاط
مرید ناتراشیده چو تربت | که پرشش می تراشد همچو خراط
مرید نفس را پیران طبیب است | که میفرماید پیش تعدیل اخلاط
بنفس اخلاق چون اخلاط در تن | معدل بایدش تفریط و افراط
نورا فیض علا معیار تعدیل | نورا نور علی میزان اسقاط

جانا بگشای گوش غیبی / بر منطق و بر کلام حافظ
تا بشنوی از سروش غیبی / خوش نغمه از مقام حافظ
جان پرور و روشن گداز باشد / آیینه حسن و ناز باشد
گنجینه علم راز باشد / دیوان خوش انتظام حافظ
که خواجه و که بنده سازد / که مرده و گاه زنده سازد
که گریه و گاه خنده سازد / شعر خوش با نظام حافظ
جان را ز دو کون فرد سازد / دل را همه عشق و درد سازد
نفس نامرد مرد سازد / تا بشنود تمام حافظ
دافع همه سموم عام و خاص است / کشاف علوم عام و خاص است
فرابخ علوم عام و خاص است / خاصیت فیض جام حافظ
دل را چو سروش غیب بخشد / پیغام سروش غیب بخشد
جان را همه هوش غیب بخشد / در دل چو رسد پیام حافظ
دانش که مجرد از صفات است / مطلق ز همه تقیدات است
از باده ناب خم ذات است / مستی علی الدوام حافظ
چون بر دل او بسان غیبی / نازل شده ز آسمان غیبی

موجی فرح خیز نسیم موجی فرح خوش نسیم / موجی غم موجی نغم موجی جفا موجی سخط
نور علی ذو المنن آمد نقیب دوشنم / در که او شد هر که رسم که از خصم سقط
آن ذو الفقار معتمد در دست شاه ذو الکرم / لما استقبل الخصم قداه او استعرض قطه
کفر ز آمد عین دین ظلمات گشت نور بین / خطرات من عین الیقین عین حق و اسم غلط
ذات علی جل علا بحر است بس بی منتها / مشتاق عین ولام و یاء بحر ذات آن محیط

دل ما خواستار یار همان یار فقط / دیده ز آیینه همان صورت دلدار فقط
عندلیب دل ما بین که ز گلزار جهان / می نخواهد بجز آن نو گل بی خار فقط
طوطی جان من از دهر نخواهد چیزی / جز شکر ریزی آن لعل شکر بار فقط
مطلعی که بود انوار جمال رب را / جز رخ نور علی مطلع انوار فقط
محرمی که بود اسرار جلال حق را / جز دل فیض سلام مخزن اسرار فقط
دیده جان مرا از رخ معصوم علی / نیست منظور بجز حیدر کرار فقط
کل مشتاق چو با فیض علی بر شد / دل او کی طلبد غیر همان یار فقط

عین حق حافظ علیا نعمت محفوظ / عین حق لا اخلاها با بعنایت ملحوظ

عین ما لا خلات و تو محفوظ
عین ما حافظات و تو محفوظ

چشم دل پوش از حظوظ دو کون
کز عنایات ما شوی محفوظ

اصل و فرع درخت شهوانی
بشه جز فکر نان و ذکر نقوط

قلع کن بیخ و ریشهٔ شهوات
قطع کن ساق و شاخهای حظوظ

تا جمال ازل نماید رخ
وا رهد چشمت از عمی و جحوظ

تا کی از درس صفحهٔ مکتوب
تا کی از علم حرف و ملفوظ

چند گردی بر در زن واعظ
نفس شو ز مرده موعوظ

دل ز داخیر ز مجلس و کتابی
برخ پاک یار عین لحوظ

تا شود از جمال مشتاق
حسن نور سطع بود ز ما محفوظ

تا بعکس ازل از مطلع جان کرد طلوع
چشم خفاش نشان گشت ز نورش ممنوع

جمع ذرات پریشان شده زان پرتو فیض
فرد فرد همه گشتند ز عکسش مجموع

عاشقان گر چه بصد مرحله سفر کردند
بازگردند بسوی وطن اصل رجوع

گشت جانهاشان همه با حضرت باقی موصول
گشت دلشان همه از عالم فانی مقطوع

جمله افتاده کف عجز بدرگاه شریف
در قیامند و قعود و ندو سجود و رکوع

ای رسیدن فیض حضرتم که استسقا
مطرب چو دف بزن بگلشن زن آرتیع

ساقی مصطفی جان بزم و بده رطل مدام
ساغر باده چو عشاق کشند استماع

مطرب بزم جان بزن و ز بسته معاد
رهرو از بانگ بزن بصوت جماع

چون نوای بزم یا فور ازل لحن نور
همه اشباح ز ادواح کشند استرجاع

هست با جود این راه تو را همراه است
لاجرم بیش تو را هیچ خلوا و قطاع

رخ نمودار از در رقص عاشق مشتاق
که کرامات و جرات عشق از تو بجماع

در گه ماست آسمان رفیع
قبله گاه همه شریف و وضیع

نظر لطف ماست در همه حال
عاصیان را همه کفیل و شفیع

ولد معنوی رشیدهٔ ما
شیر عرفان خورد چو طفل رضیع

بنگر و جو حق بچشم بصیر
بشنو نطق حق بگوش سمیع

گوش بگشا بدان کلام ملیح
چشم بگشا بدان جمال بدیع

مصطفی آسمان شمس جمال
آن جمیل الشیم نبی وسیع

مرتضی آفتاب اوج جلال
آن جلیل النعم امام منیع

فاطمه بحر عصمت ازلی
سیل اشکش روان بارض بقیع

کهی ما را بر اوج جان فروزان — جمال یار هیچون شمس طالع
الا ای طالب دانای عاقل — الا ای راغب بینای سامع
بگو تا چند مانند بهایم — بود نفس تو راتع در مراتع
تو ای سباح بحر ذات بیحد — شدی قانع بغدران مصانع
جواد الخیل الکیس جرائی — چرا گاهی بعقبی گاه راجع
بخوان والشمس تجری لمستقر — بالاستقرار دان تقدیر صانع
چو شمس اندر مجاری مستقر باش — سوی ده مستقیم و بی مدافع
سوی ده مستوی آن آن کامل — بری ذا افراط و تفریط و شنایع
بود والشمس تجری رز دغارت — چو مفهومی بران مصداق قاطع
بدان مشتاق عین و لام و یا را — کلام ناطق و فرقان جامع

دل آینه جمال صانع — مرآت ظهور وجه جامع
وجه ازلی چو آفتابست — کز مطلع جان شده است طالع
جان آینه وار در و نمایان — رخساره مبدع البدایع
انوار بدایع لوایح — از مطلع جان مدام لامع

نور علی ز مطلع دل می کند طلوع — فیض علی ز منبع جان می کند نبوع
زان نور دل بسوی سما می کند عروج — زین فیض جان بسوی خدا می کند رجوع
شمس است دل کزان فیضان می کند شعاع — چشمه است جان کزان سیلان می کند نبوع
از قربهاست مجتمع دل همه فروق — از لطفهاست متفرق جان همه جموع
که از جلالهاست متزلزل اساس روح — که از جمالهاست متوصل بنای روح
نفس نوراطوع چو فرموده حق عقل — انشر کهی خروج شده از خبر که منع
از شوقها بجنبد و پیشه کن خلوص — از گریه کی نفسی لب کن خضوع
که راز کن بحضرت حق قلب در قیام — که خم نما بحضرت سبحان قد رکوع
کاهی بسوز خرمن جان ز آتش عطش — که بر فروز شعلهٔ دل را بنار رجوع
مشتاق راده علی و عصمت رضا — این قطع السیوف شده این احسن البدوع

رخ ما چو شمس و مظاهر مطالع — دل ما چو شرق و لوامع طوالع
لوامع ز شرق دل ماست طالع — شوارق ز شمس رخ ماست لامع
بود سینه مشکوة و دل چون زجاجه — رخ یار در وی چو مصباح ساطع
رقم نام حق و ید الله راقم — قلم روح و دل هیچو فرقان جامع

احسان چه کنی عمر خود دلشده را / بی قصد توقع کن و با قصد تبرع
مارا است تمتع ز رخ یار و شما را / از امتعهٔ عالم فانی است تمتع
در راه خدا راست نظر بوده ببایدش / تبعیت حق راست نباید چه تتبع
آنرا که دل از نور علی گشت منور / بر درگه مشتاق نهد روی تخشع

بگشای بر اسرار خدا چشم تطلع / با باز بپوشی ز دو کون چشم توقع
مارا است تخشع بدر حق و شما را / بر درگه شاهان جهان است تخشع
رو کسب ترفع بکن از خاک نشینی / در صدرنشینی نبود هیچ ترفع
مشتاق علی رند قلندر دل چالاک / زاهد همگی کلفت و در رنج و تصنع

فیض اعلی است یا بدل چو ایاغ / دل چو مشکوة و نور ذات چراغ
آنکه تابید لمعه زین نور / بر دلش یافت از دو کون فراغ
آنکه نوشید جرعه زین می / کرد از هر دو عالم استفراغ
صبغة الله چیست بادهٔ لعل / ساقی رند احسن الصباغ
خم این باده چیست سینهٔ ما / سینهٔ ماست چون خم صباغ

چون کند کار رفو مانده ازین می نوشید / شد قبا شسته چو جامه اش مفروغ
حسن گردید از و جلوه گر دار قبیح / راست گردید از و جلوه گه کار دروغ
گر رسد بوئی ازین می به دماغ ابلیس / وحی گردد همه وسواسش و الهام نزوغ
کار تریاق کند بادهٔ ما در مارسوع / حکم با زهر دهد شادهٔ ما در ملدوغ
صبغة الله چه بشد تو بگو فیض علی / رند مشتاق چو صابغ همه رندان مصبوغ

ماییم خدا را ز یقین حجت بالغ / ماییم شما را بجهان نعمت سابغ
بدریم ولیکن ز کسوفیم منزه / شمسیم ولیکن ز افول آمده فارغ
ماییم چو اکسیر و طبایع مس ناقص / ماییم چو تریاق و هوا افعی لادغ
بل نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه / نفس است ز ما زاهق و عقل آمده دامغ
نور علی عالی فرد منبع ... / مارا بود از مطلع دل شارق و بازغ
زان عارض نورانی و زان طرهٔ مشکین / گردیده فلک ملهم و شیطان شده نازغ
آن سید معصوم علی نعمت الله / آن حضرت مشتاق قطعا حجت بالغ

حسن حق باده رخ ماست ایاغ / رخ زجاجه بود و حسن چراغ

عشاق چو کلهای تریاق / زهاد چو افعیان لادغ
جبریل ز لطف ماست موحی / ابلیس ز قهر ماست نازغ
از ما شده معتدل مفرط / از ما شده مستقیم زایغ
باطل ز میان ماست زاهق / حق از کلمات ماست دامغ
مائیم چو منزل السکینه / مائیم چو مبطل النوازغ
از ما رود وساوس از جان / از ما رهد دل از دغادغ
رو کن بدر علی مشتاق / باش از همه ناپسند فارغ
کز جانب حق تبارک اسمه / او بر همه حجتی است بالغ
وز حضرت رب علی کماله / او بر همه نعمتی است سابغ

شد حجاب از رخ [illegible] عیسی مکشوف / عارفانرا همه شد سر هویت معروف
خسرو ملک غیب عنان همت / کرد تا جانب اقلیم شهادت معطوف
کرد خورشید ازل از افق غیب طلوع / چشم خفاش وشانرا شده ز نحس مکسوف
جمع اعیان نبوت و وجودی یکسر / جملگی ذره صفت در نظرش بسته صفوف
بزم شاهانه شده آراسته چون خلد برین / شد ز رای همه مبسوط فارق مصروف

مصطفی الله و در رمح شیاطین الانس / همه دارند بسجودی ما استکشاف
غمزه ماست گران خنجر و کوهی استغنا / نظر ماست سبک روح و کهی ز استعطاف
عکس هشیاری ما پرتوی از مستی ماست / رهروان سبل حق که فنا لنده و جفاف
پادشاهان معانی فقرای صوری / قط لا تسئل شیئا احدا بالالحاف
سد لا انظر رحمت ما فتاح / غم جانرا کرم عاطفت ما کشاف
تو چه دانی صفت ذات علی مشتاق / هم مگر نطق الهی شود آنرا وصاف

ساقی لطیف و جام لطیف است و می لطیف / مطرب لطیف و نغمه لطیف است و نی لطیف
چون موی او دقیق بود راه کوی او / رهبر لطیف و راه لطیف است و پی لطیف
خطش چو خضر حق و لبش چشمه حیات / چشمه لطیف و آب لطیف است و حی لطیف
رمزی است از لبش و من الماء کل شیء حی / آمد ز لطف لعل لبش کل شیء لطیف
چون مسعود در مقام رضا ایستاده‌ام / طبع مرا بهار لطیف است و دی لطیف
آنرا که لطف حق نظر رحمت نکرد / سرش کجا لطیف شود جانش کی لطیف
مشتاق بحر ساغر و فیض عطا جو می / ساغر چو می لطیف بود می چو دی لطیف

دل ما آمده زجاج شفیف ‌ / نور حق اندرو چراغ لطیف

آن زجاجه منزه از تحدید / این چراغی مقدس از توصیف

آن نگنجد بحیز تقدیر / این نیاید بحیطه تعریف

همه عالم غبیس و غش نفیس / همه کونین و خسیس و غش زیف

سر عشق لطیف الطف ما / چه شناسند زاهدان کثیف

دل ز نور خدا صفا یابد / تا یکی از صفای نور دو لیف

خو حق ای الکب را کوی / کرده میزانت این ثقیل خفیف

نقص رندان همه کمال آمد / کل شئ من الظریف ظریف

زلف مجموع چون پریشان شد / بر دلم گشت نشر لطیف

الف قامتت بلوح دلم / آمده با دلم مدام الیف

الف عدل قامت معصوم / کرد با ذات حق مرا تالیف

وجه نور علی چو مصباح است / دل مشتاق چون زجاج شفیف

کنه اوصاف کمالات علی مشتاق / کس نداند بجز ذات علی مشتاق

جا نماکز بجد آمده چند مجید آمده / اندر ثناکر مختلف اندر لطائف مؤتلف

افلاک گرده منتظر گرده کواکب منتشر / روز بکو خورشید ازل گرده عیان چون منکشف

حسنش نگرده پرده در گرده انجم منکدر / هم ماه گرده منخسف هم مهر گرده منکسف

روز یکه آن زیبا صنم بیرون خرامد از حرم / جمله بتان محترم آیند پیشش معترف

عشاق بیچون ماهیان در بحر جودش غوطه‌زن / مشتاق بیچون ساقیان اندر قفصش معتکف

اسرار لوکشف الغطا داند که جز مشتاق ما / مشتاق عین ولام و یا کاشف سر لوکشف

عشق چون سیمرغ و دل آمد چون کوه قاف / آن همگی اختفا این همگی انکشاف

عشق نبود از غرض آن جلوات دو کون / ذات کجا حرف نون رابطه با حرف کاف

آن ببطون و خفا ذات وراء در تمام / این بظهور و جلا نعت ورا اتصاف

کعبه اهل حضور پر سراپای نور / منفعلان غیور گرد وی اندر طواف

در نظر برخویش مالک تدبیر خویش / جمله بتقصیر خویش آمده در اعتراف

کسوت رندی که حق آمده تسلیم وی / اطلس چرخش کجا لایق علف سجاف

دلبر هر قبله اهل دلم / سرکش اندر کلیم رخ نما از لحاف

قائد ذوالفقار در کف حیدر کرار / حیدره لدل تو از صفدر و شکاف

از ما شده این زمین ممهد ‌‌ | ‌‌ از ما شده آسمان معلق
از ما شده چار رکن منضود ‌‌ | ‌‌ از ما شده نه فلک مطبق
بذر فشده ز ما دو کون سامان ‌‌ | ‌‌ بر فشده ز ما دو نشأه رونق
باطل ز بیان ما زهوق آن ‌‌ | ‌‌ حق از کلمات ما محقق
موصول ز ماست حبل مقطوع ‌‌ | ‌‌ مجموع ز ما دل مفرق
محلول ز ماست عقد مشکل ‌‌ | ‌‌ مفتوح ز ماست باب مغلق
شد قول بلی ز ما مسلم ‌‌ | ‌‌ عهد ازلی ز ما موثق
ماییم چو عارف موحد ‌‌ | ‌‌ ماییم چو صادق مصدق
ما را چه کنی تو جرح و تکذیب ‌‌ | ‌‌ ما را چه زنی تو طعنه و دق
ما ساقی مصطب خداییم ‌‌ | ‌‌ بخشنده باده مروق
ما مطرب بزم کبریاییم ‌‌ | ‌‌ سازنده نغمه مشوق
ما رایت جمال ربنا ایم ‌‌ | ‌‌ زاهد تو و آن لباس ازرق
ما زانت کمال صبغة الله ‌‌ | ‌‌ صابغ تو و حلق و عقد زیبق
با نفس و قرچه کار ما را ‌‌ | ‌‌ کز ما همه شیخ مات شاه بیدق
چون نور علی بقلب ما تافت ‌‌ | ‌‌ شد سیم و زر جهان مطبق

الا طالب وصل اندیش را ‌‌ | ‌‌ و الا راغب درد آن فریق
الا شایق درد پرورد بیدل ‌‌ | ‌‌ الا بیدل دل بعید از وثوق
ولی از آیینه زنگ خورده ‌‌ | ‌‌ ملکه ور زنگ غیر ز خلایق
مصقل نمایش ز زنگ و سواد ‌‌ | ‌‌ مصقل نمایش ز زنگ علایق
پس آنگه ببین اندران انوار ‌‌ | ‌‌ علا شانه عن صفات الخلایق
ز رخسار شناق بنگر مصدق ‌‌ | ‌‌ ظهور علی جلی الشوارق

رخساره ما آینه حضرت مطلق ‌‌ | ‌‌ آینه ما جلوه گه ذات محقق
طیفور ز ما قائل ما اعظم شانی ‌‌ | ‌‌ منصور ز ما ناطق اسرار انا الحق
بر فشده ز ما کار شریعت سر و سامان ‌‌ | ‌‌ بذر فشده ز ما نظم طریقت همه رونق
ما ساقی دریادل میخانه جاییم ‌‌ | ‌‌ از ساغر ما باده راووق مروق
ما مطرب جان پرور کاشانه روحیم ‌‌ | ‌‌ از پرده ما نغمه عشاق مشوق
از ما شده این گنبد شش توی مشید ‌‌ | ‌‌ از ما شده این طارم نه توی معلق
از وسعت ما سطح زمین گشته ممهد ‌‌ | ‌‌ از تنگی ما سقف سماوات مطبق
از ما شده اجمال دو عالم همه تفصیل ‌‌ | ‌‌ از ما شده رتق دو جهان جمله مفتق

گر تو همه غریب باشد [illegible]

چشم چو علی عشق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

کمال اقتدار طور احسن حق [illegible]

[illegible] [illegible]

هم از [illegible] [illegible]

[illegible] چه عز [illegible]

وجود ما چون نقطه پرادایم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

راه بینش [illegible] [illegible] عشق [illegible]

جمع [illegible] و فرق [illegible] جمع [illegible]

مشتاق [illegible] [illegible] عشق

عشق است تجلی حق مطلق هستی همه باطل است الا حق

عشق است که ساقی قدیم است بخشنده باده [illegible]

عشق است که مطرب [illegible] است [illegible] نغمه عشق

زو جمله [illegible] اصلاح است [illegible]

باطل ز بیان عشق را حق حق [illegible] است او محقق

عشق است که عاشق است و معشوق [illegible]

از [illegible] دین [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ساقی بیار جامی زان باده [illegible] [illegible]

با واعظ خود بین کو پرهیز کن از زوی — کز شعشعهٔ حیدر افلاک شود منشق
مشتاق و محتاجی چون ذات هم باید — مشتاق چه زارزو آمد غنی مطلق

ما مظهر کبریای خالق — حق و علی عن الخلایق
گنجینهٔ سر عشق غالب — آیینهٔ نور حسن فایق
مجلای تجلیات کامل — مرآت تطورات لایق
در صورت ما نگر که باشد — با معنی ذات حق حقایق
ما عاشق او و اوست معشوق — ما معشوقیم و اوست عاشق
جز ما نبود بهر دو عالم — در دعوی عشق یار صادق
ما معنی عشق و سر ذاتیم — مطلق شده از همه علایق
از ما بشود دقیقهٔ عشق — تا حل شود ت همه دقایق
ماییم محقق العواقد — ماییم مفتق الرتایق
بگشای نظر برق منشور — تا کی ز صفایح و دروایق
در صفحهٔ روی یار بنگر — اطوار لواحق و سوابق
از نور علی ببین معاین — نور همه انبیای سابق

یکما لهسر علی مشتاق

طالع شده از مطلع جان طلعت مشتاق — بنموده در آیینه حق جلوت مشتاق
تا باز نمود چشم تو بر شاهد جنسی — در آینهٔ دل بنگر صورت مشتاق
در منزل گل جلوهٔ مشتاق نگنجد — غیر از حرم دل نبود خلوت مشتاق
حق جلوه کنان حضرت غیب از نه شهود — وان غیب و شهادت همه از حضرت مشتاق
بر روی بتان خال و خط دلکش زیبا — هست آیتی از وحدت و از کثرت مشتاق
از رفق و خشم که همه یاد شهادات — عکسی بود از رحمت و از زحمت مشتاق
آن شوکت و عزت که سلاطین جهان راست — ظلی بود از شوکت و از عزت مشتاق
آن هول قیامت که سموات شکافد — باشد اثری از نظر حیرت مشتاق
آن نار جهنم که تن و جسم کند آزرده — باشد شرری از اثر صولت مشتاق
آن نکهت جنت که دل و روح نوازد — یک نفحه بود از نفس رحمت مشتاق
از فیض دم پاک رضا آمده مشتق — از عصمت معصوم معظم عصمت مشتاق

روزیکه عیان گردد سطوات جلال حق — از شعشعهٔ حیدر افلاک شود منشق

طوطیان را همه عمر منقار شکر | مرغ جهال بدهش فضلات اندر نوک
عارفان در وسط بحر خروشان چون حوت | زاهدان در طرف جوی خروشان چون غوک
ساغری از کف ساقی بگیر و بنوش | تا مصفا شود آیینه از زنگ شکوک

رهروان اشتر جمازه دلوک | ما چو سالار کاروان سلوک
کرم رو چون جمازه بی‌ذوبان | سالکان گشته بارکش چون دوک
ما طبیبیم و عاشقان بیمار | ما ملوکیم و طالبان مملوک
روشن است بحد را معلوم | مسلک ما تمام را مسلوک
قدمی بر مدار بی‌دم ما | زانکه انفاس ما بیع ملوک
عارفان بی علاقه همچون مسیح | زاهدان رشته در گلو چون دوک
عاشقان دلیر همچون شیر | منکران حریص همچون خوک
طوطی اندر شکر زند منقار | مرغ جهال در نجاسات نوک
در دل بحر ماهیان خاموش | بر لب جوی شد خروشان غوک
شد ز نور علی دل مشتاق | روشن و صافی از ظلام شکوک

مست بودیم و رند و بت‌پرست | پیشتر از ظهور طارم تاک
عاشق از ما بحق شود بینا | چشم غیر ار کند به دید چه باک
چشم آلوده عیب دید ز ما | ورنه پاکیم ما به جوهر پاک
قاصر آمد ز ذیل همت ما | ید طولای عقل دوالادراک
خیره شد از رخ مشعشع ما | دیده فهم ناقد دراک
عقل در بحر عشق مستغرق | طور را در تجلی استهلاک
شد نصیب صدف ز بحر حیات | شد نصاب گشف ز لجه هلاک
کشف ساحلی چه دید ز کشف | از گرانی چه یافت گرگ خاک
کنه دریا بپرس از ماهی | غوک کی دید جز کف خاشاک
پای رازین ره است بس لغزش | هم مگرد است حق شود هتاک
زلف مشتاق عین و لام و یا | عروه جهد اهل استمساک

ما رسانیم خطاب لولاک | لولاک لما خلقت الافلاک
ما سر خوش ز باده نوش بودیم | رمز نکو نشان نبود از تاک
آن که از رخ ما رخ خدا دید | شد در ره عشق رند و بی‌باک

[illegible marginal text]

ره بسوی حرم عزت او / هست بسیار دقیق و باریک
لطف او قرشش داثر بخشید / روز شد روشن و شب تاریک
گاه رومی شود و گه حبشی / گاه ترک آید و گاهی تاجیک
گاه از هند چو معشوقی / رخ برافروخته چون زرنیک
گاه چون فیض علی سلطان / باشه از دم پاکش تحریک
گاه چون نور علی از نفسش / عرش را سبحه سرآمده نیک
ذات مشتاق علی گاه بود / بری از صاحب و انباز و شریک

جان مشتاق بجانان نزدیک / درد عشاق بدرمان نزدیک
چون پذیرا نشوی فرمان را / کامده صاحب فرمان نزدیک
جهد کن راه بپایان برسان / زانکه راهی است بپایان نزدیک
نعمت الله علی شاه رضاست / هست کرمان بخراسان نزدیک
مردمانان بدر آمده ز حجاب / شد شکوه شه شاهان نزدیک
مسند و تکیه که آمده گیسند / کامده موکب سلطان نزدیک
حسن پیغمبر و حیدر دانش / حسن خوش آمده با آن نزدیک

[illegible marginal text]

مشتاق علی امام اسمعیل / سلطان ممالک و ممالک
فرد متفرد قدیم است / الحمد الحمد لک لک

چشمی است دلارا و نهانی نور جلیش مردمک / بر چشم [illegible] هم سر ملک و هم ملک
علم طریقت بپایان کردم [illegible] / سر حقیقت [illegible]
شیرین لب معصوم من [illegible] / از خنده [illegible]
آن ماه ماهان نور دین آن شاه اقلیم یقین / از شاه شاهان شمس دین ماه دراری فلک
تازه نغم پرورده [illegible] / آنجا بیاید چون نجم رخساره چون [illegible]
نام تو در دیوان عشق آنگاه ثبت افتد / کز لوح جان و دل شود [illegible]
نور علی ذوالجلال جشن دل و جان را ضیا / مشتاق [illegible] لام و یا عین [illegible]

نقد صفی مقبل حق [illegible] / ابلیس ز آدم [illegible]
سر خدا را امتحان کردن ز نادانی بود / ابلیس را حاجت کجا باشد [illegible]
اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل / ابلیس [illegible]

[illegible marginal text]

گسترده شد خوان کرم ای مستحقان الصلا | آماده شد نزل نعم ای طعم خواران العجل
مهر جهان دلربا از دل برون کردیم ما | مشتاق جیم و لام و یا آمد بدل نعم البدل

جان ذات عرش مستعان دل عرش جان مستوی | دل مستوی بر عرش جان جان مستوی بر عرش دل
دل عرش جان نور جلی جان عرش بود ذات جلی | از هو شده جان منجلی از جان شده دل معتدل
دل عرش رحمانی بود جان عرش رحمانی بود | این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقل
جان تا شد از حق مستدل گردد ز جان مستعد | جان گشته با حق متحد دل گشته با جان متصل
گاه از تجلی خدا جان همچو طور منجلی | گاه از فروغ جان دل همچو کوه مضمحل
جان موسی اسا منشرح القلب والنفس وسیع | ز نفس او دل منقطع ز قلب او جان منفصل
نفسی که خود عادل شده حمال سر دل شده | جان ذات را حامل شده دل گشته جان را محتمل
لا بلکه جان زای دل حامل بود ذات علی | جان کرده دل را حامل دل حامل این شد کل
ذات علی را مستوی عرش الهی مشتاق ما | مشتاق جیم و لام و یا شد مستوی بر عرش دل

مایم میخانه جان ساقی عادل | از ما همه را داده نشان یکتن و یکدل

چو عالم عاشقی را مقطع و مطلع یکی باشد | بطور مطلع آمد مقطعی از جمع مستعجل
دو عالم شد یکی ارباب هی بیچون بی ساحل | چو مشتاق علا شد ساقی رندان درداد دل

ما مظهر ذات نور اول | از ما شده ناقصان مکمل
از ما شده عقده های جان فک | از ما شده مشکلات دل حل
اوتاد ز ما شده مقرر | ابدال ز ما شده مبدل
اوقات جهان ز ما موقت | احوال زمان ز ما محول
از ماست مطولات موجز | از ماست مفصلات مجمل
مجموع ز ما شده مفرق | اجمال ز ما شده مفصل
فرقان ز تبیان ما مبرهن | برهان ز کلام ما مدلل
آیینه جان ز ما مصفا | مرآت جهان ز ما مصقل
روح القدس از توجه ما | بر صورت دحیه شد ممثل
بواسطه نزول جبریل | بر ما شده تنزیل منزل
ما ساقی مصطفی خداییم | رندان همه را بما معول
ما مطرب بزم کبریاییم | میزان طرب ز ما معدل

و به حق را چشم حق بیند فقط | مرغ جنت نوشد آب سلسبیل
رشح جام ساقی کوثر بود | بین کافوری و بین زنجبیل
رشحها از جام الطافش بجست | کوثر و تسنیم آمد زان قبیل
کاینات از لطف فیضش خرم شدند | لطف عامش گر نبود ظل ظلیل
جرعهٔ فیض علی را نوش کن | بهر استشفای این جان علیل
پس ببین اندر رخ عشاق ما | جلوهٔ نور علی شاه جلیل

زد کوس طرب بباغ بلبل | آمد شد گل بصد تجمل
بلبل بنر نغمات دلکش | افکند بصحن باغ غلغل
ساقی کریم احسن الخلق | برکف بگرفته ساغر مل
مخمور چو چشم مست نرگس | مجعود چو زلف یار سنبل
آن سبزه و لاله خط و عارض | ریحان بنفشه زلف و کاکل
چون موی میان یار دیدم | شد عین حقیقتم تخیل
ای عشق برآر دست قدرت | تا چند ز زاهدان تحمل
خوش آنکه قضای آسمانی | برگردن زاهد افکند غل

نحن منهم محکمون و هم | کل من کان منفصل
چون سلیمان حدیث ما گفت | لاجرم ما ز عترتیم و ز آل
آل را گفت حق بوال الیسیر | لغوی آن ممیز الاقوال
ذره را غیر شمس نیست معاد | قطره غیر بحر نیست مآل
ذره چه اهل بیت شمس منیر | قطره چه آل بحر ما لا مال
چونکه در شمس و بحر شد فانی | ذره و قطره ضعیف الحال
می نگنجد پس وصال دگر | اندر اتحاد نی فراق و وصال
لاجرم در وجود جز ما نیست | کامل الذات کامل الاحوال
لاجرم در زمانه جز ما نیست | صادق القول صادق الافعال
قهر ما قهر قاهر عادل | لطف ما لطف منعم مفضال
بنگر در جمال ما و ببین | خوش جمال خدای عز و جل
می ببین در جمال ما بنگر | کبریای الله جل جلال
گشت مشتاق عین و لام و یا | مظهر جامع جلال و جمال

افکند باز ساقی در دور خوش تسلسل | از فیض جام باقی جان رست از تزلزل

در صفت کنه کمالات ما | ناطقه را لال زبان مقال
هر که قدم زد بره ما بصدق | عاقبتش خوش شد و خوش حال
انکه ز نقص صفتی پیشه کرد | شد عملش جمله کمال و وبال
حق طلبا در ره حق باید | ثابت و راسخ قدمی چون جبال
شعلهٔ قهر ار برسد خوش بسوز | نفحهٔ لطف ار بوزد خوش ببال
جلوهٔ مشتاق علی عظیم | مجمع انوار جلال و جمال

انزا که از نور علی گردیده روشن چشم دل | چند جمال آن ولی اندر نقاب ای دل
اندر نقاب او ببین یعنی رخ آن نازنین | چون مهر نورا ببین یعنی شد ار بر ...
شد منکشف چون نظر از افراط و تفریط ... | پروا مکن از هر خطا و دیگر خویش از فضل
پروا مکن از هر زبان زاهد ... | آنجا که پر نور تن بر سر بر او افکنده ظل
آن مالک ملک بقا الملک باقی ... | کی ترنج ... تا کاهی تعزکاهی تذل
دانی که باشد پر ما ... با نور قرآن | فرقان با تفسیر فیض علی شاه مدل
چون چشم دل روشن شده از نور مشتاق علی | بینی جمال حسن ال اندر نقاب ...

حسینیم زجاه و ذات افلاک | حوتیم ز ما ثبات ایام
اجسام ز ما رسد بارواح | ارواح ز ما رسد باجسام
مالوف ز ماست روح با تن | مانوس ز ماست باده در جام
رندان ز ما گذشته از ننگ | مستان ز ما گذشته از نام
از ما شده رسته دوحهٔ عشق | از ما شده پخته میوهٔ خام
از ما شده کشته دانهٔ خال | از ما شده رشته زلف چون دام
انجام ز ما گرفته آغاز | آغاز ز ما گرفته انجام
آیینه دل ز ما زدوده | از زنگ عقول و دین او هام
آمد چو بدل علی مشتاق | بگرفت ز اضطراب آرام

عین ما شمس ضحی و هر نقیبان چو نجوم | وجه ما بدر منیر و همه اکوان چو ظلام
هیبت ابروی ما صورت عزی چون صنم | لا عجب فلک تقدیر ... ظلام
باشد آن طرهٔ از لیلة الاسری نامی | جان مسجد اقصی دل ما بیت حرام
دل ما شد حرم خاص تجلی صمد | سینهٔ ما ... خانه و جولانگه اصنام
اسم اعظم نظر عاطفت ما باشد | قهر ما بود که شد بر صفت سنگ طعام

پیشهٔ ما پستی سیمین تو | نقش خوشش نام علی حکم
دیدهٔ معنی بگشا و ببین | در رخ مشتاق شه علی عظیم

ما جلوه‌گر ظهور اعظم | مجلای حضور نور اقدم
ما آینهٔ جمال شاه علی | مرآت ظهور حسن آدم
ما مطلع نور ذو الجلالیم | آینهٔ حسن وجه اکرم
ما مخزن سر لایزالیم | گنجینهٔ سر کنز احکم
عالم همه چون یکی شجر دان | ما چون ثمر درخت عالم
میوه ز شجر بود موخر | مغز آمده بر شجر مقدم
لولاک لما خلقت الافلاک | رمزیست از این حدیث فافهم
که آینه‌ایم و که سکندر | که جام جهان‌نما و که جم
اندر کف موسی و سلیمان | ید بخشش ما عصا و خاتم
نور علی است در دل ما | از سر عجب ما مزن دم
مشتاق علی است اظهر از دور | مرآت ظهور نور اعظم

دل از کف مجموع بتان باز گرفتیم | آن دل که گرفتیم تمامی بتو دادیم
گشتیم چو مشتاق علی سید شه علی | زان شافع جرم همه در یوم تنادیم

ما ساقی مستان شراب جبروتیم | ما مطرب مستان مقام ملکوتیم
بر جسم خود از آن جاری و سیار چو روحیم | در بحر ابد سابح و غواص چو حوتیم
ز اعدام شده مطلق و خود عین وجودیم | از نفی شده خالص و خود عین ثبوتیم
پیر فلک از نطق ما و لی عین سکوتیم | نطق ملک از نطق ما ولی جمله سکوتیم
جسم و تن هر دل شده را روح روانیم | جان و دل هر غمزده را قوت و قوتیم
گنجینهٔ سر علی فرد کبیریم | ز اهل تکبر زده بادو بروتیم
آینهٔ نور علی و دو تر عظیمیم | مشتاق مطلع شمس عظموتیم

ما آینهٔ حضرت علام غیوبیم | پاک از همه عیب آمده ستار عیوبیم
مجلای تجلی کمال شه ذاتیم | مرآت جمال رخ آن دلبر خوبیم
هم و غم هر غمزده شد نهجا از ما | دفع همه هموم آمده کشاف کروبیم
در میکده مائیم عطا بخش و خطاپوش | رندان همه را ساتر و غفار ذنوبیم

ما نور علی مظهر انوار ظهوریم | مشتاق علی محرم اسرار بطونیم

مشتاق علی باعث ایجاد دو عالم | مانند ثمر از شجر هستی آدم
مشتاق علی چون می و عالم همگی جام | عالم همگی چون نی و مشتاق علی دم
مشتاق علی بدقیس لیلی عمران | مشتاق علی چون نفس عیسی مریم
اعیان همه چون ذره و مشتاق علی شمس | اکوان همه چون قطره و مشتاق علی یم
جانها همه آینه و مشتاق سکندر | دلها همه جام آمده مشتاق علی جم
مشتاق سلیمان بود و خاتم او دل | نام علیش آمده نقش رخ خاتم
مشتاق علی شمس تجلی بسا لی | مشتاق علی بحر افاضات دمادم
مشتاق علی بحر افاضات تجلی | مشتاق علی تا هم بود و دو عالم جو یکی نم
مشتاق علی فاتح هر بسته ابواب | مشتاق علی موضح هر نکته مبهم
مشتاق علی فیض علی را شده منبع | مشتاق علی نور علی را شده توام
بد علت غائی جهان هستی مشتاق | مشتاق علی باعث ایجاد دو عالم

من طایر فرخنده لاهوتی نشیمنم | کامروز گشته این قفس خاک مسکنم

چون دست فیض بخش کشیم به بخشش | منشور جود حاتم از آفاق طی کنم
آن روح اعظمم که به تن روح دردم | نشر حیات با عدد هر کل شئ کنم
مشتاق حسن نور علی شاه مطلقم | مسکن درین منازل تعیین کی کنم

ما در اقلیم فقر پادشهیم | تاجداران بی سر و کلهیم
مالک الملک عالم ملکوت | پادشاهان آسمان سپهیم
شافعان گناه خلق همه | خویشتن غرق لجه گنهیم
گه قدم بر فراز عرش نهیم | پایمال قدم چو خاک رهیم
علم الله علیم اسراریم | شهد الله بوحدتش گواهیم
سنگ یاقوت کن بیک نظریم | خاک اکسیر کن بیک نگهیم
رهنما که بغره بیضا | راهزن که بطره سیهیم
که هلالیم و گاه بدر تمام | گاه مهر منتهی و گاه مهیم
پرده‌گی گاه و پرده‌دار گهی | جلوه‌گر گاه و گاه جلوه‌گهیم
همچو مشتاق عین و لام و یا | جلوه‌گاه جمال پادشهیم

چون بهر جسم شود نام علی جلوه کند | جنه را قم استاده و تعدیل ترقیم
منتقش بر رخ ما نقش علی اسم کبیر | جلوه گر در دل ما نور علی حی قدیم
رخ نگردان ز در فیض علی مشتاق | که جوادست و شجاعست و عفیف است و حلیم

ما نهال عشق در دل کاشتیم | وصل بی پایان ثمر برداشتیم
سینه را لوح مصفا ساختیم | نقش وجه الله بر او بنگاشتیم
نقطهٔ موهوم یعنی آن دهان | هیچ بد چیزیش می پنداشتیم
بر دهان بستا و کم معقول شد | خط موهومی که ما انگاشتیم
حسن ما معروف شد ز انرو که ما | ترک کنز در دل داشتیم
کی بود اسرار ما را انقطاع | در درون بس گنجها انباشتیم
طاقت دیدار ما کس را نبود | برقع از گیسو برخ بگذاشتیم
خم نگردش آسمان پشت ما نگرا | ما دم همت براو بگماشتیم
سایبان از چتر شان [illegible] | بر فراز لامکان افراشتیم

هر که میرود از و برود همان بستیم | چشم از غارت چشم تو دلی دردیم

گفتم اندر رمضان با قد شه مشتاق | گفت من نیز بماه رمضان بر حرم
گفتم از جود نداد علی را خسته | گفت خوش باش که من داد ستان برخیزم

شاه عالی تبار می بینم | ماه والی مدار می بینم
بحر جود و کمال میبینگرم | کوه عز و وقار می بینم
در دل بیقرار غمزده کان | خویش سکون و قرار می بینم
خاکساران کوی بیکده را | عزت و اعتبار می بینم
جان عاجز ستان بی کسان را | سطوت و اقتدار می بینم
سر بی ننگ و نام رندان را | افسر افتخار می بینم
جلوات قلندر دوران | در نظر آشکار می بینم
آن یکی را ز دست یکرنگش | سر و تاج دار می بینم
وان دگر را ز بیم [illegible] | خجل و شرمسار می بینم
رونقی در بلاد میبینگرم | الفتی در دیار می بینم
منقلی از غطای توتی الملک | مالک الملک دار می بینم
مدبری را ز تنزع الملکش | رانده و خوار و زار می بینم

[illegible]

جمع مستسقیان عطشان را / غرق آب زلال می‌بینم
می‌کشاند ز لطف پیر مغان / راحی و سلسال می‌بینم
شاهد دلفریب زیبا را / هم غنج و دلال می‌بینم
فکرهایی که بحث واعظ خام / همگی را خیال می‌بینم
آن خیالات بی‌ثبات ورا / من خیال محال می‌بینم
دوستان علی اعلا را / خوب حال و مآل می‌بینم
دشمن بدسگال بدخو را / در نکال و وبال می‌بینم
قامت دوست چون الف [illegible] / قد دشمن چو دال می‌بینم
واعظ و مفتی و مدرس را / سگ و گرگ و شغال می‌بینم
بلبلان را فصیح و نغمه‌سرا / زاغ را گنگ و لال می‌بینم
در شکرریز عارفان لطیف / طوطی خوش مقال می‌بینم
نعمت الله بساط تازه فکند / نعمتش بی‌زوال می‌بینم
وحدتی جلوه‌گر شده [illegible] / خوش ز خط و ستر خال می‌بینم
در نقاب جمال مصطفوی / جلوه حسن آل می‌بینم
در جمال علی [illegible] / جلوه ذو الجلال می‌بینم

[illegible]

در کعبه بجز جلوه اصنام ندیدم / ما انجب پرستید که اسلام ندیدم
شیخ حرم و پیر مناجات بکان را / جز زاهد کوته‌نظر خام ندیدم
خاصان همه دزد او [illegible] / در جلوه که خاص بجز عام ندیدم
اصطبل بهایم که بود مدرسه‌اش نام / در وی بجز انبوهی انعام ندیدم
بر جان بود از پیر مغان منت بسیار / کز حضرت آن شاه جز انعام ندیدم
بسیار ناها بکشیدیم ز زنها د / از جانب رندان بجز اکرام ندیدم
چون فیض علی بر حریفان [illegible] / پاکیزه دلی خالی از اوهام ندیدم
چون نور علی رهبر رندان خرابات / من ساقی دریادل خودکام ندیدم
الا دل مشتاق علی رند قلندر / در بحر بهم جنبش و آرام ندیدم
جز حضرت آن شاه و دل [illegible] / من جرعه نشنیدم بجهان جام ندیدم

حسن بی‌عشق و لیک حسین از حسن / اوصاف سلطان علی شاه [illegible]
ذات علی کبریا نور علی مصطفی / سر خفی مرتضی فرزند موسی بو الحسن
شاهنشه عالی همم خورشید انوار قدم / دریای موج کرم کشتی امواج فتن
موسی [illegible] عیسی سبحانی نفس / آن آدم پاک از هوس آن نوح طوفان محن

[illegible]

انوار باقی توئی اسرار سبحانی توئی　　اطوار حقانی توئی یا حضرت مشتاق من
که بجود گاهی گوهری گه چرخ و گاهی اختری　　گه ظاهره گه مظهری یا حضرت مشتاق من
که پرده دار مصطفی که رازدار مرتضی　　که محرم سر رضا یا حضرت مشتاق من
سر علی اوری فیض علی رهبری　　نور علی اکبری ای حضرت مشتاق من
حسن جمال روی حق فره وجه مطلق　　حق حق و حق حق یا حضرت مشتاق من
خواندی چو مشتاق علی یعنی چو مشتاق علی　　کشتی چو مشتاق علی یا حضرت مشتاق من

ساقی دریا دل توئی مولا امیر المؤمنین　　دریای بی ساحل توئی مولا امیر المؤمنین
شیر خدا شد نام تو شیر فلک شد رام تو　　تو باده عالم جام تو مولا امیر المؤمنین
تو قل هو الله احد تو سر الله الصمد　　لیس له کفوا احد مولا امیر المؤمنین
تو جان جسم عالمی تو سر جان آدمی　　نقش نگین خاتمی مولا امیر المؤمنین
عین الله ناظر توئی قلب الله ذاکر توئی　　ذات الله قادر توئی مولا امیر المؤمنین
باب الله اعظم توئی سر الله اقدم توئی　　وجه الله اکرم توئی مولا امیر المؤمنین
هم آیت کبری توئی هم نعت عظمی توئی　　هم حضرت اعلی توئی مولا امیر المؤمنین
هم صاحب ادوار تو هم مالک اکوار تو　　هم جامع اطوار تو مولا امیر المؤمنین

باده بخشم و بوجد آمده از ما خورشید　　نغمه سازیم چو برقص آمده از ما گردون
عارض نور علی صورت آینهٔ عشق　　زلف مشتاق علی سلسلهٔ اهل جنون

ما ایم چو آفتاب تابان　　اعیان دریا چو ذره حیران
اعیان همه ذره ما چو خورشید　　اکوان همه قطره ما چو عمان
عالم چون جام و ما چون می　　آدم چون جسم و ما چون جان
زخم همه را ز ماست مرهم　　درد همه را ز ماست درمان
گاهی بحریم و گاه کشتی　　گاهی نوحیم و گاه طوفان
گاهیم عصا و گاه خاتم　　گاهی موسی گهی سلیمان
گاهی مصریم و گاه یوسف　　گاهی یعقوب و گاه کنعان
گاهیم جحیم و گاه جنت　　گاهی مالک گهیم رضوان
گه ساقی کوثریم و تسنیم　　گه قسم جنتیم و نیران
معشوق گهیم و گاه عاشق　　گه عشق و گهیم حسن و گه آن
مشتاق بحق علی مشتاق　　پیوند نمای جان بجانان

عین فیض علی است نور علی
گوش کن این دقیقه را از من

نور را عین فیض بین و ببین
گر بود عین دل نور را عین

فرق و تمییز هست چون هما
بر پسان میرهن ا بین

لمعهٔ نور ذو الفقار علی
رونق آب شرع و فرض روشن

بلبل یعقوب وش در گوشهٔ بیت الحزن
بود بسته در بی قفس رنج و محن

کاملش از یوسف گل بشری گوش نوا
یعنی آن باد صبا بر کف کرده پیرهن

بلبل آن پیراهن دلدار بر چشم خویش
خوش بمالید و شد روشن دو چشم غمزدن

بلبل بیدل اشک از جای بیرون رفته بود
بوی گل آمد دلش آمد بجای خویشتن

آمد از اقلیم جان سوی دل ما نفحه
چون دم رحمن که سوی یثرب آمد از یمن

نقش او ای دل ببین با خود نگارستان چین
چه موی دلستان با ناف آهوی ختن

نفحه از زلف مشتاق علی آورد باد
غنچهٔ گل را گریبان چاک شد اندر چمن

نفحه از زلف یار آورد باد اندر چمن
غنچه را پس چاکها افکند اندر پیرهن

قامت و رخساره ما جلوه کرد در بوستان
سرو را افکنده غم غرق عرق آمد سمن

کعبهٔ که دم شمشیر فنا کشته شود
کعبه آرزوی من تیغ کش غمزه زنان

کعبه ناوک دلدوز عدو و جان سوخت
کعبه دلدار که آیم برون غمزه زنان

عقل با قوت سرپنجه نباشد با عشق
از کجا پشه توانا ز کجا فیل دمان

آنکه پیمانه گرفت از کف مشتاق علی
رست جان و دلش از محنت پیمان شکنان

جز ذات عشق کس نکند اختیار حسن
از اختیار عشق عیان اختیار حسن

آن رب مقتدر که بود عشق نام وی
عبادت حسن را بنگر اقتدار حسن

فرمود مرتضی انا عبد لا احمد
حیدر محیط عشق و محمد مدار حسن

حیدر بطون عشق و محمد ظهور حسن
اکسیر عشق حیدر و احمد عیار حسن

حسن جلی محمد و عشق خفی علی
پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن

عالم سبوحی سبحات جلال عشق
گر در میان نه واسطه پرده دار حسن

جبریل گفت در شب معراج لو دنوت
ترسم بسوزدم پر و بال از شرار حسن

من احمدم ز نو خم هیچ باک نیست
پروانه ام شکیب ندارم ز نار حسن

با حسن عشق را دو مدان متحد ببین
حسن است یار با وی و او نیز یار حسن

نور نبی و نور علی نور واحد است
این شهسوار عشق شد آن تاجدار حسن

عبد مطلق وجه معبود حق است | عبد هو سلطان طه وجه هو
چشم ما آیینهٔ وجه خداست | بین که در چشم خدا وجه هو
وجه ما مرآت ذات کبریاست | چشم مرآت مصفا وجه هو
در رخ مشتاق عین و لام و یا | بین جلی و آشکارا وجه هو
حق علی مطلق اشیا باطل است | کل شیء هالک الا وجهه

نیست هستی غیر حق لا اله الا هو | ما مقید او مطلق لا اله الا هو
ما چو موج و هو دریا ما چو جام و می | هو چو خم و ما مینا لا اله الا هو
نزد عارف ما هالک نیست غیر هو مالک | غیره هو الهالک لا اله الا هو
هر کمال هو کامل هو جمال و هو واصل | غیره هو الباطل لا اله الا هو
هو وجود اطلاق ما چو جام و هو چو می | ما فنا و هو باقی لا اله الا هو
هویت مبدأ فطرت هویت منشأ کثرت | هویت نقطه وحدت لا اله الا هو
هو منزه از هر عیب هو مقدس از هر ریب | هویت سر غیب الغیب لا اله الا هو
هو جمیع ربانی هو ولی سبحانی | هو علی فردانی لا اله الا هو
هو ولی عشاق است هو دافع خلاق | هو علی مشتاق است لا اله الا هو

بر دیدهٔ ما عیان رخ هو | در سینهٔ ما نهان غم او
دل پردهٔ پردگی زیبا | جان خلوت خلوتی نیکو
در بتکده ما چو در حرم بت | رندان همه را بسوی ما رو
حقا که حقیقة الحقایق | آبست هویت یم و جو
اندر گل و سرو و بین معاین | آن خد لطیف و قد دلجو
در قهر ببین حقیقت لطف | در جمله ببین حسن ابرو
زاینده طلب مکن بجز صدق | جز ذات مجوی از بر او
از عارض جان حجاب بردار | از چهرهٔ دل کدر فرو شو
انسان بحقیقت مدام انس است | آدم بکند بشیطنت خو
معصوم کل ریاض الله | نورش چون نکهت و فیض چون بو
نور علی است مطلع ذات | [illegible] مظهر هو

پیدا بود بدیدهٔ ما حسن وجه هو | پنهان بود بسینهٔ ما عشق روی او
دل پرده و پردگی آن شاهد لطیف | جان خلوتی و خلوتی آن دلبر نکو
بر عاشقان چو کعبه و بتخانه چون حرم | رندان ز هر طرف بجمالش کشند رو

برداز حجاب گل رو آر بیاب دل / تا طبع شود عادل خوش شود نیکو
برخیز ز خود بینی بر جیس ز خود رأی / میوه شود شیرین باشد چو شکر خود رو
مشتاق علی گوید اسرار ابن العجب / یا سعدی شیرازی یا خسرو شیرین گو

برفلک تا فق رخساره مه یک پرتو / عکس آن مهر شده ماه تمام و مه نو
آنکه از همت ما افسر رندی بخشید / بر بود افسر شاهی ز سر کیخسرو
جمع نه خرمن گردون نه بنیرزد بجوی / دل چو فارغ شد از قوت یک روزه جو
برده هقان پیر کف کرانگونه بریز / تخم در گل که خجل می نشوی وقت درو
ایکه نومیدی و تخمت بکف هیچ مکش / بنگر سابقه رحمت و نومید مشو
معنی ارزنده رندی کند تو منیوش / زاهد ار تو ز رندی کند تو مشنو
وعده زاهد خود بین همه خواب و خیال / بخیالات محالات وی از راه مرو
وعده باش همه خلف است ز وعده بمل / عهد باش همه نقض است بعهدش مگرو
انجم و شمس و قمر جلوه گر آمد چو بتافت / برفلک از رخ مشتاق علی یک پرتو

صدر نبی مصطفی آیینه انوار هو / قلب علی مرتضی گنجینه اسرار هو

بر دیده ما شد عیان نور جمال وجه هو / در سینه ما شد نهان سر جلال وجه هو
از قدرت رعنای ما پیدا قیام ذات حق / از طلعت زیبای ما روشن کمال وجه هو
از خط و خال دلبران شد کثرت و وحدت عیان / کثرت خط معشوقان وحدت چه وجه خال هو
آن اعظم اسمای حق وجه الله اکرم بود / انسان کامل آمده کامل مثال وجه هو
آن وجه هو قیوم حق آمد مآل کل شیء / وان ذات هو و سر وی باشد مآل وجه هو
هو جلوه گر دل رو کند باشد خیال آفتی / عین حقیقت آمده ما را خیال وجه هو
بر بند چشم احولی بگشای عین مجتلی / از روی مشتاق علی بنگر جمال وجه هو

وجه آیینه مجتلی وجه الله / قبله گاه همه حق طلبان آگاه
غیر حق در رخ ما جلوه دیگر کی دید / هر که از دیده حق در رخ ما کرد نگاه
ذات قیوم در سیمای بیان گشته عیان / باشد از دامن شهادت تعقل کوتاه
عاشقان در ره ما غرقه دریای سرشک / بیدلان از غم ما سوخته آتش آه
درگه ما بود از خانه چرخ ملاذ / سده ما بود از ناصیه دهر پناه
نبود هیچ خطر جان تو را از قطاع / همت ما چو ترا بدرقه آمد در راه
خبری نیست بجز قصه ما در السن / قصه نیست بجز افسانه ما در افواه

روی مشتاق عین و لام و یا | جهت تفسیر ثم وجه الله

وجه ما آینه وجه الله | قبله حق طلبان آگاه
غیر حق در نظرش جلوه نکرد | هرکه از دیده حق کرد نگاه
پایه عشق بلندست و رفیع | دست عقل است ز دیدنش کوتاه
عاشقان غرقه دریای بزرگ | بیدلان سوخته آتش آه
درگه ماست ز آفات ملاذ | سده ما ز مخافات پناه
نبود هیچ خطر از قطاع | همت ماست بود چون همراه
خبر ما شده نقل السن | قصه ما شده حرف افواه
نقل ما عین حقیقت باشد | نه چو اقوال پریشان تباه
خسروانراست ز ما تاج و کمر | سرورانراست ز ما چتر و کلاه
شام عشاق ز ما صبح سفید | صبح اغیار ز ما شام سیاه
موی مشتاق علی حبل متین | روی مشتاق علی وجه الله

ما جلوه که جمال الله | مقصود محققان آگاه

جمال

جمال حق عیان گردد ترا هرجا نظر سازی | اگر کحل بصر سازی ز خاک پاک میخانه
اگر این زاهد محجوب بکچ عرز جام ما | بنوشد در زمان گردد حریف رند مستانه
ازین مرد از ما باده اگر یک رطل مرد افکن | بنوشد عقل زن سیرت شود چالاک مردانه
مکر زنجیر زلف پریشان گشت و آشفته | که شد هر عاقل مجنون و هر فرزانه دیوانه
چو حسن ابراهی حدیث مجلس ما شد | حدیث یوسف مصری اساطیرست و افسانه
دل مشتاق عین و لام و یا مشکوة نور حق | رخ مشتاق عین و لام و یا مرآت جانانه

باز شروع می کند مطرب خوش مکالمه | نغمه دلکش خوشی با دل و جان ملایمه
سرد دلم شد صوت عنیف منکران | گر برسد بگوش دل میرسدش مصادمه
مطرب لطیف من ساز لطیف نغمه | جز بلطیف کی کند لطف دلم معاوده
ناله دل لطیف شد نغمه تو لطیف کن | تا دل لطیف من با تو کند مناغمه
ساقی با لطافتم جام لطیف را بده | زاهد ثقیل را بگو دور کند مزاحمه
فطرت عاشقان بود رحم دل و ملاطفه | پیش میان زاهدان لطف دل و مراحمه
دلبر و گل بروی هم خنده زنان بلطف خوش | هم دل غنچه راهست هم صبا مسمه
جز بنسیم و بلبل خوش خوب بدان مصاحبه | جز بحریف خوب و نیک بدان مناغمه

عشق سلطان حق علی است و دهقان دهی | دهقان چه فرمان میدهی سلطان قیصر آمده
سوداگران مصر جان خوشدل شوید و شادمان | آمد ز کنعان کاروان یوسف به بازار آمده
ای طوطیان ده دله تا چند شکوی و گله | از مصر آمد قافله شکر به خروار آمده
آن دانه‌ها کطعانه را بر گو که برکن خانه را | کو بلبل خانه را تو گل به گلزار آمده
بلبل عجب با شوق شد ناطق اسرار حق | کز ذوق گل یکورق او را به گفتار آمده
آنکه ساقی گل نوشیده بلبل جام جان | منصور وش بر دار گل حلاج اسرار آمده
فیض علی ذو العطا یکتای دری پربها | مشتاق عین و لام و یا دریای دخار آمده

چون دشت اندرون آورده بیرون شقشقه | عاشق شده ذوفنون رسیده خوش لورقه
در کشتی عشق از جذبات مطلقش | بسیار دل را محو عشق افکنده اندر محرقه
چون از زوارت جنون مجنون ... | اندر رگش ... خون افتاد اندر ...
فصاد آن ... | رسم ... نیش محرقه
از بال ما ... عارف و زاهد ... | آن را فواید معرفت این با فواید زندقه
رندی که در میخانه ... میان | در خدمت او آسمان بنده ... از منطقه
عالم شود گلی ... | مشتاق عین و لام و یا آمد چو اندر شقشقه

ذات حق با اعتبار وصف خاص اسم حق است | شد منزه ز اعتبار وصفها نام علی
لاجرم نام علی ذات علی مطلق است | شد مسمی تمام اسمها نام علی
اسم اعظم غیر ذات حق مدان ای ... | اسم اعظم اعظم اسم خدا نام علی
دارد استقرار عرش از نام شاه اولیا | لاجرم بر عرش داده استوی نام علی
آسمانها در ... قایم از نامش بود | هست قیوم زمین و هم سما نام علی
اسم اعظم اول دلش اسم علی | آنکه دل کرده از او دلهای ما نام علی
صورت آدم وجه جامع احمد بود | نقش لوح وجه ختم انبیا نام علی
نقش لوح قلب احمد ... رخسار علی | نقش رخسار علی مرتضی نام علی
شد دلش آیینه قدرت ما چون خوش است | بر دل مشتاق عین و لام و یا نام علی

برهان اثبات علی نبود بجز ذات علی | نبود بجز ذات علی برهان اثبات علی
کشف کرامات علی اسرار لوکشف الغطا | اسرار لوکشف الغطا کشف کرامات علی
شرح ولایات علی در انما فرمود حق | در انما فرمود حق شرح ولایات علی
علم فتوات علی معلوم شد در هل اتی | معلوم شد در هل اتی علم فتوات علی
نقش موالات علی من کنت مولاه آمده | من کنت مولاه آمده نقش موالات علی

عارفان گشته ز تشبیه و ز تعطیل بری
اشعری ذو الشبهی معتزلی ذو العطل

این تنزیه شده ... شده آن ز لوح
مستقیمی دل عارف بود و معتدلی

از عنایات خدا عین خدا بین شان
پس ببین زاینه عارف مشتاق علی

تو نه آدمی نژادی که لطیفه خدائی
بجمال لایزالی بجلال کبریائی

رخ تو از آن صوری که نگارش است غیبی
تن تو ز نشئه که مجردی است ... ئی

ز عناصر الهی تن تو سرشته آمد
نه ز آتشی نه آبی نه ز خاکی و هوائی

بگدائی در تو نوشی است عاشقان را
که هزار بار بهتر ز شهی مر آن گدائی

چو دل مرا نشستی نفسی درست بنشین
که شکسته دل ادم است مومیائی

ز زهادت ریائی تو و زاهد ملوم
من و شیوه های رندی تو و رسم پارسائی

نفس علی مشتاق اگر آسمان شکافد
نبود عجب که باشد دم او دم خدائی

ساقیا درد از تو صافستی
وان لطافت همه لطافستی

می کش از زاهد که کرامت
بگناه خود اعترافستی

اعترافی حقیقتی نه مجاز
نه گزافستی و زد فستی

وحید مطرب داود دم بنای دمی
گشود راه روان را بهر ... قدمی

نه او دم مطرب حور نشوری
دم است لوحی و هر نغمه ابر او رقمی

دم است لوح وحید الله راقم عجبی
رقم لوایح و روح محمدی قلمی

بغیر پیر مغان آن ز سر بر لقا
که دیده شاه فقیری گدای محتشمی

بکوی میکده چون خاکسار باید بست
بچشم باده پرستان عزیز و محترمی

تجلی صمدی خاص جان رندان است
ازان که کعبه دلشان بود رخ صنمی

چو ذات پاک جناب علی مشتاقی
که دیده رند قلندر تراش پاکدمی

تن منست چو نائی و روح قدس دمی
دل منست چو جامی و جان پاک جمی

بیا که قد ازانم که روح کریم اوست
نصیب ببین که کند ابن مریمی بدمی

درخت تاک ازان کرم نام او باشد
که هر قدح زمی افزایدت جدا کرمی

بکوی میکده خدام جنت رندانند
ازانکه هر حرمی را جدا بود خدمی

سبو کشان همگی طایفان با دوشند
جناب پیر مغان میکده کعبه حرمی

بهشت عدن که گفته کوی میکده است
که نیست هیچ درانجا نه غصه نه المی

بباش بی می و مطرب دمی و خوش میباش / که وقت سیف قطیع است و بیش عمر دمی
از آن زمان که بگسترده نعمت الله خوان / ندیده ام چو فیض علی ولی نعمی
چو نیم داغ ز فیض علی مشتاق / کسی ندیده به بارش سما و سبع یمی

رخسار مهوش است این یا مهر بی زوالی / ابروی دلکش است این یا منخسف هلالی
که خفته است این سر هویت است این / معنی وحدت است این یا بر رخ تو خالی
از اعتدال قدت عکسی فتاده در باغ / سرو بلند قامت بگرفت اعتدالی
ذات و صفات حق را در معنی و بصورت / هم مظهر جلالی هم مطلع جمالی
جز نقش روی خوبت نگذرد در عیانم / هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی
حسنی بدین لطافت من در جهان ندیدم / تو جلوه گر همانا از عالم مثالی
در کسوت خیالی عین حقیقی تو / بر صورت خیالی اما که لایزالی
مقصود جمله عشاق معشوق بی نظیری / نور علی مشتاق محبوب ذوالجلالی

افتاد وجد و حالی دلرا ز خوش مقالی / وجدی و وه چه وجدی حالی و وه چه حالی
نشنیده هیچ گوشی زین نغز تر کلامی / نادیده هیچ چشمی زین خوب تر جمالی

بنگر برخ علی مشتاق / گر دیده ای بی غبار داری

خطی است که بر عذار داری / یا سبزه به لاله زار داری
ریحان بهشت عنبرین است / یا طره مشکبار داری
مژگان دراز غمزه ساز است / یا خنجر آبدار داری
گر نقطه ذات عشق نبود / ای درد کجا مدار داری
زین پیش دل مرا میازار / با غمزه و کمان چکار داری
دیوانه قرار دل فشرده ایم / ای دل تو کجا قرار داری
اکسیر عشق اگر نباشد / ای قلب کجا عیار داری
جان و دل عشق طور وادیست / یا موسی طور نار داری
بین نور علی ز چشم مشتاق / گر دیده اعتبار داری

چون حال دل از چشم بود باری / کز هر کنارم از نور رود گشته جاری
این قطره های اشک است یا گوهر یم دل / این چشم اشکبار است یا ابر نوبهاری
گر بحر دل نباشد کی این سحاب دیده / در مزرع امیدم تواند آبیاری

بقدوم ما مباهی همه اهل آسمانها
همه اهل آسمانها بقدوم ما مباهی

جلوات لاتناهی ز جمال ما هویدا
ز جمال ما هویدا جلوات لاتناهی

لمعات گاه گاهی ز حضور ماست دایم
ز حضور ماست دایم لمعات گاه گاهی

خطرات اشتباهی ز بیان ماست زایل
ز بیان ماست زایل خطرات اشتباهی

بطلب هر آنچه خواهی تو ز آستان سید
تو ز آستان سید بطلب هر آنچه خواهی

رخساره ما آینهٔ ذات الهی
آینهٔ ما جلوه گه جلوهٔ شاهی

بر دیدهٔ کامل نظر پرده در ما
اسرار حقایق همه پیداست کماهی

بر وحدت ذات متعالی صفت ما
حرف شهد الله عیان داد گواهی

بگذر ز سیاهی و سفیدی شب و روز
زلف و رخ ما بس ز سفیدی و سیاهی

اوتاد بقطبیت ما جمله مقرند
ابدال بعبدیت ما جمله مباهی

اقطاب بفردیت ما معترفانند
سبحان الله ذات نگر نامتناهی

رندان قلندر بدر میکده مائیم
از ماست سپهشاه و شهنشاه و سپاهی

غایت اعمال مبدل ز دم ماست
طاعات مبدل ز دم ما بمناهی

این خود دم قدرت دم لطف چو آ
شد عین حقایق همه اشغال ملاهی

تجلی ما دید موسی بن لاوی
حقایق شد ازش جمله کشف دعاوی

که از لطف ما شد مساوی محاسن
که از قهر ما شد محاسن مساوی

که از خط ما شد مساوی زشینی
که از رفع ما شد زشینی مساوی

دل ماست چون قطب دادوار عالم
بر او دایر این آسمان زحاوی

الف وار جانش فرد و جریده
سخن چند گوئی زبانی و داوی

ولیکنت همچون مریض دواجو
تو را چاره همچون طبیب مداوی

همه راهیان چون تو بیچاره لها
ز بیچاره کم جوی هم نداوی

ز معنی چه جوئی تو حل مسائل
بعید از حقایق بود این خناوی

شنو رمز بل هم اضل تا بدانی
که نسناس با ناس نبود مساوی

شود سیم و زر خاک بانزا نومسم
جباه و جنوب ظهور از مکاوی

خوش آندم که در پردهٔ رات مطرب
زند راه عشاق اندر رهاوی

معارف دهد شرح اندر تغزل
حقایق کند درج اندر مطاوی

حسینی روش رهروا نرا نوازد
گهی از کنایات و گاه از فتاوی

ز مشتاق نور علی جلوه گر شد
بصعقه در افتاد موسی بن لاوی

ملک در خدمت ما بنده واری | فلک از خرمن ما خوشه چینی
ز دور حسن ما آن چل صباحی | که آدم شد مخمّر اربعینی
ز دریای حقیقت نقش موجی است | جهان یا بر جبین ما ت چینی
چو مشتاق علی نامد درین دور | قلندر رند پاک از کفر و دینی

تو روحانی ز جنس یار و طینی | ندیدن عالم ز دیگر سرزمینی
بچشم و لب کساد عقل و هوشی | بزلف و رخ رواج کفر و دینی
بپا در جلوه گز رو جا بنا [illegible] | رسد هر لحظه صد آفرینی
بیابت چون من [illegible] | فقیری مستمندی مسکینی
رخ آنشان یا [illegible] | بهشتی یا نگارستان چینی
بهشت [illegible] روی نگارست | خطش ریحان لبش ماء معینی
[illegible] خط گرد لب یار | چو موران گرد انگبینی
[illegible] مهر خود پیوند ما را | هلال ابرو نگار مه جبینی
[illegible] گیسوی مشتاق علی گیر | اگر خواهی حبل المتینی

بت پرستان ترا ابروی چون صنم | قبله گاهی بیکسم آری بلے
جانفزائی یار را و اعتبار را | غمگساهی بیکسم آری بلے
آشنا در بحر ذات ذو الجلال | اسپچو ماهی بیکسم آری بلے
دوست دارم رخ ارغوانی خصم را | چهره گاهی بیکسم آری بلے
همچو مشتاق علی در ملک جان | پادشاهی بیکسم آری بلے

مطرب کرم نفس میدهد اندر نائی | میدهد ناله نایش خبری از جانی
نغمه رات مقامش خبری می آرد | از مقامات موزون سخن بالائی
می کند پرده عشاق دگر مطرب ساز | میدهد مژده هر عاشق بی پروائی
کس نداند چه کسی تو که ز چشم هر کس | مخفی پنهانی و در چشم همه پیدائی
در زوایای خفا پرده گی مستوری | در صحرای جلا [illegible] رسوائی
گاه سجاده نشین گاه خراباتی | عاقلی گاه و گهی شیفته شیدائی
گاه صوفی صفتی گاه قلندر روشی | گاه بر صورت پیری و گهی برنائی
گاه در کعبه مقیمان حرم را شیخی | گاه در دیر مغان مغبچه ترسائی
ز تو هر لحظه شود جلوه دیگر پیدا | قول القصه که هر لحظه رخی بنمائی

جلوه گاه [illegible] عجائب [illegible]
[illegible] نگار [illegible] آن
همچو مشتاق علی شاه جهان آرائی

یار بیکسم [illegible] داری
[illegible] آسمان داری

کشف با راهبری راهروی | که بدل میرسدم فکر نوی
دلبری دارم و در حضرت او | بنستم طاق کشف و شنوی
او چو بحری متلاطم امواج | من بیدل متزلزل کروی
راهبر کشف دم از عشق مزن | که تو با هستی خود در گروی
برق غیرت چو درخشان گردد | خرمن هستی عاشق بجوی
کر تو را هستی باقی باید | باید از هستی خود پیش شوی
پس رو سلسلهٔ رندان باش | زاهد از ابعب چند روی
دیده کس سلسلهٔ رندان را | همچو مشتاق علی پیش روی

چند رخ بیرخ آن جلوه گران میداری | چشم بر رهگذر رهگذران میداری
دلبر رهگذری دل نگرانی دارد | چند بر رهگذران دل نگران میداری
دیده یکبار ورخ دلربا بی بنگر | کر دل و دیده صاحب نظران میداری
زاهدان بی خبرانند مرا گو که چرا | گوش بر حرف چنین بی خبران میداری
مغبچان پردهٔ ناموس شریعت بدرند | زچه رو جانب این پرده دران میداری

بکنه ما نرسد هیچ فهم و ادراکی | که برتریم ز هر عقل و فهم و ادراکی
دلش بنور رخ پاک ما منور شد | ببینه هر که نهادش خدا دل پاکی
دل محدث چو زهری که جان گزا باشد | دل شره ما همچو کان تریاکی
چو همدمی تو بتریاق نافع دم ما | تو را زنیستم دم خصم کی بود باکی
حدیث خرقهٔ تجرید ما چو بلبل خواند | فتاد پیرهن غنچه را از آن چاکی
شراب بادل مست تو را حضور آرد | از آنکه بادهٔ ما را جدا بود تاکی
سرشته دست عنایت بقدرت ازلی | وجود ما ز دو گر آبی و دگر خاکی
ز فیض ذات چو فیاض مطلق آمده‌ایم | کجا بدست عطابخش ما است امساکی
شنیده‌ای آیهٔ لا تقنطو چو از لب ما | چرا همیشه حزینی مدام غمناکی
ببین بصورت ما معنی ما بعین یقین | که هست ذات و صفات خدا را حاکی
چو دات حضرت پاک علی مشتاقی | که دید رند قلندر ز آتش چالاکی

رسم چشم بتان فرخاری | چیست آیین مردم آزاری
عادت عشق چیست پرده دری | صفت عقل چیست ستاری

شیوهٔ چشمت فتانی | عادت طرهٔ تو طراری
چند گیسوی مشکبار تو این | باکه ناف غزال تاتاری
لب و چشم تو عیسی و ماریست | آن باعجاز و این بسحاری
خوش عروسیست هر که تهی | میبرد شیوهٔ جفاکاری
هرچه خواهد دلت بکن زنهار | چند کنی تا دلی بیازاری
یا علی گشت وقت آنکه لطف | دستی از آستین برون آری
زنگ غم گشته بر دلم انبوه | از جفای سپهر زنگاری
وقت آن شد که از عنایت خویش | خاطرم زیر بار نگذاری
حق نور علی و مشتاق | گر کرم کن مرا مدد کاری

جز درگه ما مجو پناهی | جز حضرت ما مگیر گاهی
از ماست اشارتی ز مژگان | از خصم اگر بود سپاهی
مائیم ز حق چو مالک الملک | جز ما مطلب تو داد خواهی
گاهی از ماست شه گدائی | گاهی از ما گدا است شاهی
دل گشت چو مستوی بلاکش | آزار رسد بلا الهی

گشت آسان مرا ز لطف جمال | صدمات جلال قهاری
روی مشتاق عین و لام و یا | جلوه گاه جمال غفاری

بغیر درگه ما کو ز کاینات پناهی | بیک اشارت مژگان ز نار چشم سیاهی
زمام توقیع بدست قدرت ما است | ز ماست شاه گدائی ز ما گدا شاهی
صدور تا بپذیرفت اذن رخصتی از ما | کمر ز بست میانی سری نیافت کلاهی
دلی که فتنهٔ بالای دلکش شه ما شد | ز آسمان نرسد اش بلا و فتنهٔ الهی
حدیث نطق و آب حیات گشت معانی | دمید گرد لب یار من چو خط سیاهی
بکوی تو همه سلاک تا بجان سبیل را | دقیق و پر خم و پیچ آمده چو موی تو راهی
بیا بهر مشتاق در و بباب علی کن | اگر تو میطلبی از بلای دهر پناهی

دگر ساقی بیا غوریخت آن صهبای اشراقی | جهان در ساغر ساقی جمال حضرت باقی
دماغ زاهد خودبین چو بوئی یافت زان صهبا | بحق رست جانا ورنه او مستی ز تریاقی
زاشراقات افلاطون شود فارغ اگر نوشد | رواق جرعهٔ گاهی از آن صهبای رواقی

مستم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی
گذشتم سر از پای نه بالا دانم از پستی

زلا ما نگذری کی دامن الا بدست آری
چو از اغیار بگسستی بوصل یار پیوستی

عجب بحریست بحر عشق درروی غرقه بسیاری
دل عشاق چون ماهی از آن قعر بحران مستی

بیگانه درپا ما ها و با پیمانه محکم کن
همان پیمان که با پیر مغان روز ازل بستی

بدریای فنا کن غرقه خود را تا که زین دریا
اگر رستی بلا کی در ره دان غرق آمدی رستی

می خم بقا در ساغر جان ریخت ساقی
چو از ننگ فنا جای هست خویش بگسستی

بدل دیدیم مشتاق علی ساقی رندان را
بدستی ذو الفقارش بود و جام باده در دستی

میان بلبل و گل بود در چمن سخنی
نکرد فهم بجز نکته دان ذو فطنی

درخت گل بنمود طور جلوه کرد از وی
تجلی رخ گل همچو نار شعله زنی

شنید نکته توحید موسی بلبل
از آن درخت فنا ذش بگوش باوی

چو ملک هستی بلبل ز گل بتاراج رفت
بجا نماند ز هستی وی ز جان رمقی

بصورتست چو بلبل ولی بمعنی گل
گل است و سف و بلبل مثال بر سخنی

گل است باده نابی و بلبلش قدحی
گل است روح لطیفی و بلبلش بدنی

الا ز لقاک ما نروم طلب
الا ایاک ما نرید احدا

الله عظیم البرکات احدا
یا رب جمیل الجلوات احدا

لا تتخذ صاحبة ولا ولدا
ما خرق کفوا لک ربا ابدا

عبد مطلق آینه معبودا
از هر دو جهان هستی تو مقصودا

عشق تو بری ز هر زیان و سودا
احمد حامد محمدا محمودا

صلوات خدا که در نیاید بحساب
رحمات خدا که در نگنجد بکتاب

اتحاف روان او و اهل بیت اطیاب
نطاق بحلت حق و فصل خطاب

آن شاهد خلوتگه غیب الغیوب
کار عجب غیب کند رخ محجوب

جز طلعت او نبود دل را مقصود
جز حضرت او مباد جان را مطلوب

اول قدم عشق بود درد طلب
دوم قدمش بریدن از کل سبب

تا چند زنی دم ز قدیم و ز حدث | بر صفوهٔ دل نقش مکن حرف عبث
هر حرف که بر صفوهٔ دل بنگاری | جز نام خدا تمام رجس است و خبث

آمد دل ما ز جسم جان را باعث | باشد لب روح قدس را وارث
ما یم ز اولیای کامل نایب | ما یم ز اصفیای واصل وارث

سینه مشکوة و دل دروی چو زجاج | نور علی اندرو سراج وهاج
وان نور علی نور چه باشد دانی | ذات علی آن فرد منزه ز ازواج

ما طوطی شکرشکن و خوش لهجیم | ما منبع اقوم و جانی اعوج
عالم همه اندر سبل شک ما یم | ما یم بحق رهبر اعدل منهج

کوسهٔ یقین را ز دم من حلاج | کو خرقهٔ دین را زلب من نساج
بر ساعد قدرتم چو شهباز عزیز | منقار کی آلایم از آب ثجاج

کاهی است مقید بهمه اسم و صفت | مطلق باشد گهی ز هر قید و عدد
بند وجود گر احد نماید احمد | چون باز کند کمر همانست احد
میم است کمر که در میان راست کند | اطوار وجود اندران میم معد

ادوار وجود چیست میم احمد | اطوار شهود چیست میم احمد
مجموع مراتب همه اندر وی درج | مجموعهٔ جود چیست میم احمد

یا معتصم الروح بک منک اعوذ | یا ملجأ القلب بک منک اعوذ
لا مجار منک یا الهی غیرک | لا یملک من سمائک رب اعوذ

جز درگه تو غمزده را نیست معاذ | جز حضرت تو دلشده را نیست معاذ
اقطار سموات تو بر ما حایط | کی عبره توانند عقول نفاذ

نور دل ما ز هر حجابی نافذ | از هر ستری و هر نقابی نافذ

با دشمن نفس تا توانی بستیز
پیوسته ز مکر وی سوی حق بگریز
بگریز ز غیر حق و با حق آویز
پرهیز ز غیر حق و با حق آمیز

افلاک شکاف چیست تأثیر نفس
املاک مصاف چیست تقصیر نفس
آیینه صاف چیست آن ان تمام
دفع خلاف چیست تدبیر نفس

آیینه گرد کار شمشیر نفس
رونق ده کار و بار شمشیر نفس
آب رخ اعتبار شمشیر نفس
همشیره ذو الفقار شمشیر نفس

مشتاق علی فرد الهی انفاس
سر ملک الناس دگر رب الناس
جبریل ز لطف او شده ذو الالهام
ابلیس ز قهر او شده ذو الوسواس

گر مرد رهی ز پای تا سر شو هوش
یا آنکه تمام پای تا سر شو گوش
من کان له قلب او القی السمع
شد شاهد این نکته روان خوش

مجنون بود او ز لطف لیلی محظوظ
وامق بود او ز عارض عذرا محظوظ
خالد بود او ز عارض سلمی محظوظ
مشتاق علی ز عارض رسول محظوظ

بحر دل ما یکی محیطی است عریض
عالم همه مستفیض و دل گشته مفیض
تا از در دل تو مستفیضی لا شک
الفیض علیک دائم منه یفیض

زلف تو ربوبیت الوهیت خط
رمزی ز هویت است خال تو فقط
علم کثرت ز خط تو مستخرج
سر وحدت ز خال تو منبسط

ما یم چو جوهر و جهان جمله عرض
عالم همه با تعدد و ما یم غرض
گر نقطه ذات ما نبودی ز کجا
بر پا شدی این نه فلک مستعرض

خط تو چو خط دست والله خطاط
خال تو چو نقطه کلک الله نقاط
در خط صحیفه رخ صاحب دل
همواره کند علم نظر استنباط

از قامت معصوم علی عدل صراط
کردند محققان دین استنباط
مشتاق علی چو کرد در دور ظهور
الساعة جاءت قبلاً بالاشراط

رخساره ماست کتاب جامع | مرآت ظهور وجه حق واقع

چشمی که حقش کشید کحل مازاغ | که دید ابیغ باده که باده ابلاغ
حقش در خلق خلق در حق بنمود | خوش باد ز تعطیل و تشبیه فراغ

می آمده صبغة الله و جان مصبوغ | صباغ که آن ساقی خورشید فروغ
زین باده بنوشد ابراهیم خلیل | بنماید افولش بنظر عین بزوغ

حسن رخ ماست صبغة الله لطیف | زین صبغ لطیف منصبغ جان [illegible]
خوش طره بپیچد فش ندیم [illegible] رخ | تا بر تو عیان کنیم منشور لطیف

ما بشناسیم از دل و سینه اصاف | اسرار خلایق چو رجال اعراف
نحن الفقراء فی سبیل المولی | لا نسئل شیئا احدا بالالحاف

معروف کهیم و گاه گشته عارف | موصوف کهیم و گاه گشته واصف

ما ئیم مخاطب بخطاب لولاک | مقصود ز ابداع وجود افلاک
ز آلودگی رجس طبیعت شده پاک | آلوده اگر عجب زما دید چو پاک

روزی که قدم زدیم در عالم دل | رفتیم برون بکلی از عالم دل
از عالم دل چو پا برون بنهادیم | دل شد ز میان و ماند دلدار بدل

خوش تکیه کبریاست این خلوت دل | آیینه حق نماست این صورت دل
در حضرت دل کون و مکان زاره [illegible] | خوش تکیه اولیاست این حضرت دل

در قدرت مرتضی است فتح در دل | تسخیر عدوی نفس و هم کشور دل
جز شیر خدا که می کشد مرحب نفس | جز دست علی که می کند خیبر دل

ای شیر خدا امام عالی اسم | شد منجلی از ولای تو هم و غم
فیض تو چو نعمت الله آمد مشتاق | نعمت ز که جوییم ای ولی نعم

سوی تو جبش آمده روی تو خوش | دلهاست درین گاه و دران گاه وطن
تسخیر سیاهی و سپیدی کردی | کی پروازی بکمال زاد دل من

جز دیده من چه باشد آیینه تو | جز سینه من کجاست گنجینه تو
خوشتر که تو سینه بی کینه من | خلوتگه حق سینه بی کینه تو

ورد لب صادقانست یا هو یا هو | ذکر دل عاشقانست یا هو یا هو
هو سر حقیقة الحقایق آمد | مقصود محققانست یا هو یا هو

گندم روید ز گندم و جو از جو | بر بیداری هر آنچه کاری بدرو
یادم آمد ز کشت خود چون دیدم | کشت سبز سپهر و داس مه نو

جز آنکه بود جلوه گه وجه الله | مقصود دل محققان آگاه
هم پادشهان زمانه بندند کمر | هم تاجوران زمانه گیرند کلاه

پیدا بود از جبهه عشاق علی | روشن بود از انفس و آفاق علی
رو وام کن از حضرت حق چشم دگر | وانگاه ببین در رخ مشتاق علی

چون فقره شهادت کثیر السعادت حضرت شاه ولی علی مشتاق و مشتاق علی
قدس سره العلی اتفاق افتاد و آتش جان سوز آن مصیبت دل محبت منزل
بنده آستان ایشان مظفر علی را بطرف داشت خاطر محبت آثارش تسلی خود را
دران دید که دیوانی که مقاطع غزلیات باسم سامی و نام نامی آن حضرت باشد
مرتب گرداند و در اواخر محرم سنه ۱۲۰۰ شروع شد و دران عرض مدت که مشغول
نظم غزلیات بود فرزند مکرم و سید محترم سلالة السادات العظام میر عبد
الرحیم الحسنی الملقب بروش نقی علی وفقه الله تعالی متوجه تحریر این کتاب
شد و در لیلة الاثنین یازدهم شهر ذی القعدة الحرام همین سال
اتمام این دیوان شریف بر خامه مشکین رقم فرزند ارجمند مشارالیه جاری گردید

نقی علی آن سید پاکیزه سرشت | بر داشت یکی قلم ز اشجار بهشت
بر صفحه سندسی ز مداد کوثر | از فیض علی کتاب مشتاق نوشت

[illegible] ۱۷ و ۱۸ سطر [illegible] کتاب [illegible]

در هجران آن نگار بی زنهارم
دیگر ز زار هیچ ساده محل ندهیت